



کاپیات ابجدی حصہ دوم

## مردت نامہ

مصنفہ

---

میر محمد اسحاق خاں ابجدی

ملک الشعراء دربار والاجہی مدراس

مرتبہ

محمد حسین مہدی لکھنوی

جونیر لکچرار اردو

مدراس یونیورسٹی

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE372

## مثنوی مودت نامه

### از میر اسحاق خان ابجدی مدراسی

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

خداوند! منور کن ضمیرم	بخندان چون چمن خاک خمیرم
در رحمت بروییم باز گردان	زبانم را کلید راز گردان
ز سوژه عشق روشن کن چراغم	گلستان کن دل از گلها داغم
دماغم گرم کن از جاده شوق	بکش رختم به سوره جاده شوق
چو نقش پا بهن افتادگی بخش	براه ببخودی استادگی بخش
کلامم شهره آفاق گردان	سرود مجلس عشاق گردان
ز شاخ گل قلم در دست من کن	سخن را رنگ بخش ازجهن کن
دریں وادی ز جور چرخ گردان	نهانده هیچ کس از ره نوردان
گرفتم گرچه باشد راه هموار	رفاقت رانده بینم کس سزاوار
گهر سنبال تپی از جوش گشتند	حریفان از نوا خاموش گشتند
کجا بر جاد رفته خرمی شان	کجا گلشن کجا آن گلبروشان
از آن دستان* سرایان نوا ساز	ز پرده بر نیاید هیچ آواز
کنون بر جام آن روشن نهادن	درآمد ابجدی بابخشت شادان
بدست آن حریف آتشین دم	بپیک ساعر گل و مل هر دو چاهم

ز قند چارسی شربت بجامش    چو خسرو دردری شیریں کلاش  
 رباب آسا ز نو آتیش سروده    بروح رفتگان بفسشد دروده  
 ز گلابدگش جهان آباد گردید    دل گره‌ر شناسا شاد گردید

## در توحید باری تعالی عزاسمه

بنام آن که از ما تا بهایی    دهد هر ذره برداشت گواهی  
 ز مشت گل وجودی گرد پیدا    جهان را بر جمالش کرد شیدا  
 نهال عشق درگاهزار جان کاشت    ز پائے غنچه شوک خار برداشت  
 چراغ گل ز یاد صبح افروخت    به پامیل ناله جان سوز آمرخت  
 صدف را کرد و از لولری تر    ز صاب سنگ بر آورد جوهر  
 گهی یاقوت بر می کرد از کان    گه از دریا برون افکند مرجان  
 ز قیسیر \* موالید † ثلاثه    عطا فرمود عالم را اثاثه  
 بزیر چند حکمش ماه و خورشید    ازو پیدا بهر کس یاس و امید  
 بتکوین جهان از کلف و نوب شد    از او حرف ظاهر صد ششون شد  
 ملک تسبیح خوان عظمت او    ملک راورد شان سطوت او  
 اگر خاک است سر افکندۀ اوست    اگر باد است آذر پندۀ اوست  
 ز حکمش نیست پیرون آتش تیز    پرد در امر آب راحت انگیز  
 جلالش موجب قهر جهان است    جمالش باعث امن و امان است  
 خرد هر چند تاچد در رد او    نباشد غیر حیرت همزه او  
 سهند عقل سم در راهش افکند    هجاء و هم را شد بال و پر چند

\* آسان کردن، آسانی - (غ)

† (۱) ثلاثات (۲) جهادات (۳) عبادات

نپرد در هواپیش مرغ ادراک      خورد شاوک تذرو \* سعی چالاک  
 تعالیه الله زهه شان جلالش      که ناید هیچ کس را در خیالش  
 درین میدان دلبران بس دویزدند      بدلا احصی هرس راپی بریدند  
 زبهر جود او گردون حبابه      بود خورشید چون یک قطره آب  
 بود یک رشحه ماء نور افشان      که شب را می کند زینسان درخشان  
 کرا یارا که دریابد کمالش      رسد در پارگاه لا یزالش  
 کند اندیشه هرجا دخل درکار      شود دانش دران کارش ممدگار  
 درین جا دورباش قهرمانش      کند لت گر رسد بر آستانش  
 بدریای که اورا انتها نیست      کسی از راز قهرش آشنا نیست  
 زجان لال است از اظهار اسرار      که عارف را نه شد رخصت بگفتار  
 کسی کو، یافت حق را گشت خادش      بخاموشی کند خود را فواموش  
 درین ره گر قدم را کس گذارد      بهرگشتن دگر جرأت نه دارد  
 درین کان نهک چون کس لحک شد      نهک شد صاحب کان نهک شد  
 چو مسکین چوب شد خنار سرکش      کجا بر می شود دیگر ز آتش

که خود آتش شود یا آتش قییز

بود در خرمن هستی شرر ریز

## در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شانیه

درین محنت برای نیست بنیاد      بود هر کس با استدلال خود شاد

\* خروس همراهی که در بهشت استرآباد و مازدران بسیار باشد ، و بغایت خوش رنگ بود (غ)

† پیچیدن بهم - در آوردن چوئی به چوئی - (منتخب انفاذ)

ز روی حجت معقول و منقول	دایله هر یکه دارد بهدلول
زبدو انکشاف صبح چمنش	بگذرد خود نهد هر فرد دانش
خرد از بهر استدلال آمد	درویش درک مالا مال آمد
گزار عقل می باشد بهر کار	اگر چه کار بسیار است دشوار
قیاس مستدل از راه صائب	کند اثبات ذات پاک واجب
که چه صانع نه شد مصنوع پیدای	بلا خطا، که شد خط هویدا
وجود شمع شد از شمع پرداز	نباشد غیر ذاتی * نه در آواز
بلا کاتب، کتابت نیست ظاهر	بلا مظهر نه شد پیدا مظاهر
سکندر گردریس عالم نبود	کجا آقینست روم خود نه بود
سخن مشهور خاص و عام باشد	دخستین خم و انگه جام باشد
به پیش راه هر کس هست معلوم	بدون خشت زن خشت است معدوم
به خوش فرمود جامی در مقامی	زیزدان باد بر روحش سلامی
«چو دیدی کار رو در کارگر آر	قیاس کارگر از کار» بردار،
فلک از خود نه ارد جنبش قیاس	چشم جنبش بود یک جنبش انگیز
حرکت را محرک هست در کار	برای کار باید صاحب کار
نه از خود هست خورشید جهان تاز	زمشرق تا به مغرب کار پرداز
نه در شب ماه از خود جاود دارد	ز شرق کهکشان چادر برآرد
خبرداری که در گردون گردان	چرا دارند گردش را نوردان؟
کواکب روز و شب اندر چه کارند	چرا هست آن که درو پراگندند؟

\* نه خرازده - بقاعده عربی مصنف نه بنایا هم -

† صمیم لفظ حرکت بفتح را امن فارس نه بسکون رابعی کنایه -

یکی ثابت دیگر را منقلب نام      یکی در جنبش و دیگر در آرام  
 سکون و گردش شان از پیم چپست      برایشان حاکم فرمان روا کیست؟  
 نه از خود در تعجب هستند هر یک      ز جام امر حق مستند هر یک  
 خداوندی که از شرکت بود دور      همه در حکم او هستند مأمور  
 درین محراب گاه طاق ازرق      نباشد غیر او محبوب و در حق  
 قدم در راه رب العالمین زن      عالم بر "لأحب الأهلین" زن  
 بهر سو چشم عبرت و انبساطی      بهار منصب اعلم در آفتی  
 نظر آن بند که بالا تر کند کار      درون مار بیند مهره مار  
 بهر ذره توان خورشید دیدن      ز گل بوم چون باید شهیدن  
 و راه داور دادار مختار      کسی را اختیار نیست در کار  
 جزیر چرخ گردان هر که باقیست      اسپر دام چشم لطف ساقیست  
 درین خم فاخته مستی را پیام است      بهستان نیز مستانه سلام است  
 درون جام شکر بار ایس جا      نهایت عکس روی یار ایس جا  
 چو دیدی عکس روی اصل بگذر  
 که اصل از عکس صد بار است بهتر

## مناجات بجناب رب الحاجات جلت عظمت و قدرته

خداوند! ندارم غیر تو کس      توئی حاجت روا به بیگس و کس  
 نخستین در عدم آسوده بودم      بخاک نیستی فرسوده بودم



توئی باز از من بد من بسیار است  
 چراغان کرده آب و گل را  
 هگندی دور برخاک کشیدم \*  
 عطا کردی دروغ عقل و ادراک  
 در نوبت برویم باز کردی  
 تو جامن این قدر داری عطیات  
 نه کردم شکر انعامی تو گاهی  
 بقیه نفس دوی گشتم گرفتار  
 طلبگار هوا گشتم بهر سو  
 دو تا شد پشت بر درهائی دوزان  
 نهانده نقد در دست از توکل  
 نرفتم سوء طاعت گاه یکدم  
 نیامد هیچ گاه از روع عادت  
 ز مکر دیو مرجم و مرجم  
 بطفالی لهر و در شهوت شپام  
 بدنیا عمر شد صرف قهقهه  
 عقوبت گیر کنی عذری ندارم  
 دگر بخشی سزاوار تو باشد  
 سپید بختان که حال خویش دانند  
 محبان دست چون از من گذارند  
 درون آن ششاک تنگ روزن  
 در آن جا غیر تو فریاد رس نیست  
 بآن شو عینک از قریب من خواست  
 نهودی رشک گلشن منزل را  
 دمیدی در جسد روح لطیفم  
 رساندی از زمین بر آوج افلاک  
 دلم را باغنا ادباز کردی  
 به بیس از من چه ظاهر شد خطیات  
 نرفتم یک قدم سوء تو راهی  
 شدم کلائی عصیان را خریدار  
 بهر یک گل چو زنبور سیه رو  
 به تسلیم و سلام پاره خاں  
 قناعت شد ز کف دیگر تحمل  
 نکردم از ندامت چشم پر خم  
 بدون محصیت از من عبادت  
 صاوا و صوم از من بر نیامد  
 به پیروی ضعف بس دیگر چه یادم  
 سزاوار عذابم یا الهی  
 به پیش حکم تو سر در گذارم  
 که این عاصی گنجهت گار تو باشد  
 ترا آمرزگار خویش خوانند  
 بزیر خاک مبد من سپارند  
 نمی دانم چه خواهد رفت بر من  
 تو گر جامن شوی دیگر هوس  
 [نیست]

(۷)

چو گردد گرم بازار قیامت شود پاره لباس استقامت  
 دهند آن در گواهی دست و پایم ز حیرت سرد باشد گرم رایم  
 تهی دستم ز نقد حسن اعمال تومی دانی چه عائد میشود دل  
 چه آید وزن از من در ترازو رود چون زور گردد سخت بازو  
 دران انصاف گاه عدل گستر نباشد غیر تو کس یار و یاور  
 مگر شرمند ام در پیش اخوان که باشد شرم ساری سنگ برجای  
 بنفشه را که آرایش تو کردی ز دست خویش پیمایش تو کردی  
 مکن ببردگ از آئین تزلزل کن مکن چه زور چه قرص گل آگین  
 چو دارم من که پروم ناز دارم مگر از اشکساری ساز دارم  
 چه برگیری ازین نا چیز بودم چه درخیزد ز بیم معنی وجودم  
 غریبم کهترین بند گانم خراجم از شمار عاصیانم  
 امیدم آنکه من آیم بسویت رطب چپم ز نخلستان رویت  
 ادیم در خم توفیق الله بود ز رنگین بزرگ و پنهان الله  
 اگر مشکل فتد در رستخیزم بدامان حبیب حق گریزم  
 ز خورشید قیامت نیستم پاک ز خورشید قیامت نیستم پاک  
 چو باشم زیر چتر شاه لولاک

در نعت نبینا احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ  
 صلی الله علیه و سلم

قلم خود را بپای حق چو ذره کرد زخمشین نام احمد را رقم کرد  
 زده نام شهشاه شکرطن که شیرین کرد کار تانم حرفان  
 دران آئینه مرئی صورت همه دران صورت نمایان شوکت همه

آمد پیدا بود دروے بیلا مییم      ازیں سر واقف اند ارباب تسلیم  
 زهر حرف است ظاهر چشمه شور      جهان را خاشاک زان نور است محبور  
 الف خود برالوهیت دلیل است      علم برادر سلطان جلیل است  
 کلاه زیب بخشش فرق اکوان      سر اقبال را شد تاج شایان  
 بجایا شد رموز حی و قیوم      ز صغایش\* دل سنگین شود موم  
 کنوز هشت مخزن را کلید است      نگار قبه عرش مجید است  
 بهییش در شدن باید چهل سال      بشرط آنکه کس باشد سبک پال  
 میان عبد و رب بر رخ رسیده      زهر دانش که برده شود دال است  
 زهر دانش که برده شود دال است      سر دانش سگالان پادمال است  
 درون چار طاق عنبریده      زند کوس نظامت بر بریده †  
 بفرق دین و دولت درة التاج      از آن دارد هر دو سر بهجراج  
 کسی را با چنینی هشت بود نام      نباشد چون جهان در حکم اورام  
 جهان جان و جهان پرور جهان بخش      بایں پشیمینه پوشی پرنیای بخش  
 و جودش چون بامردق در آمد      بهخز طاق کسری شق در آمد  
 ظهورش سطلح خورشید اعجاز      بتخت کبرپاقتی شاه ممتاز  
 زجان سنگ با او در تکلم      لبش گاه تکلم در تبسم  
 بلوح ماه از بهر شهادت      کشیده خط ز انگشت اشارت  
 قمیص جسم او را پاره کرده      دل صد پاره را خود چاره کرده  
 ضمیر منکران را صاف تر کرد      چراغ دین پاک خویش بر کرد  
 چو شد بر تشنگانش بیقراری      ز انگشتش بر آمد زهر جاری

\* شهنشاه، گر شگذار کردن

† آن بر خلق (منه)

به صورت شور بخش آفتاب است      بهالام سرش چتر سحاب است  
 زمانه چون یکم از چاکرانش      فلک چون بنده از فرمان برانش  
 زمین باشد عبادتخانه او      بود در لامکان کا شایسته او  
 ز نورش مشعل موسی منور      ز فیضش گلشن عیسی محطور  
 زیاران جهانگیرش به عالم      قیام دین روشن شد مسلم  
 یکم صدیق اکبر<sup>رض</sup> یار مکررم      عمر<sup>رض</sup> ثانی بود یار مکررم  
 رفیق ثالث او هست عشقان<sup>رض</sup>      بود یار چهارم شیر یزدان  
 از آن هر یک امیرالمؤمنین است      ندیم خاص خیرالمرسلین است  
 دل از اخلاص شان محبور دارم      ز خاشاک تعصب دور دارم  
 پیشهم گرد راه هر دو شهزاد      الهی تا قیامت تو تیا داد  
 بلوح صدر زان حب مکهل  
 خطبه دارم چو گیسوی مسلسل

## در بیان اظهار ضراعت\* و استدعای شفاعت از جناب رسالت صلعم

چه باشد حال<sup>۱</sup> من روز گزانی      تو دانی یا رسول الله تو دانی  
 بخدمت کرده ام تقصیر بسیار      ز تبار سجده کردم تار ز تار  
 در فتم بر طریق سنت تو      شدم غافل ز قدر منبت تو  
 درین آوارگی از تنگی دل      فتادم دور از قرب نوافل  
 به بحر معصیت مستغرقم من      بطوفان بلا چون زورقم من

روان هر سو بپاگم اضطرابی	حیاب آسا بروی سطح آبی
برنگ کشتی لذت شگفته	دو صد جا رشته عهده گسسته
تو کشتی بان من هستی درین باب	نجاتم بخش ازین پیچیده گرداب
بخش بیرون کنون زین سیل گاهم	که هستم غرق دریاه گناه
گنجه کردم بر امید شفاعت	کنون شرمنده هستم از ضراعت
شفاعت از برام عاصیان است	ترحم بر گروه عامیان است
تو هستی ای شفاعت خواد عالم	بروز بی کسی پشت و پناهم
نه آدم بود بین الهاء و الطمین	رسالت از خداداری دران همین
تو اول آمدی انگاه آدم	غلبه گفتم نه آدم بود و عالم
بود ایجاد تو سابق ز افلاک	دلیل قاطع من هست لولای
همه پیغمبران محتاج تواند	کنون بسته در معراج تواند
چو از مادر غیوبت راه بردی	بخیمت خانه رخت خود سپردی
زهر سو شورش کفار برخواست	نصاری دین باطل را بیمار است
نمانده قاب در اسلامیان هیچ	چو تار ریسبان خوردند شان هیچ
برآپیرون ز جلباب غیابت	با مرا * بخش خدمات نیابت
امیر را بهر سو کن روانه	دگر ره باز روشن کن زمانه
درآدر مسجد پیشرب پیه منیر	روان کن حکم خود بر هفت کشور
سریر سرکشان را سرنهگون کن	تکبر از هماغ شان بیرون کن
سر اشرار بر کن از تن شان	سپک کن زین گرانی گردن شان
پزن آتش پرخت اهل بدعت	که تا کاسد شود بازار خدعت †

\* صمیم لطف امرا بختیمیر \*

† سفارش و امر \*

علی را کار فرما تا بر آید      بجنگ کافران خیبر آید  
 منور کن ز نور خود جهان را      زبوی خود محط افس و جان را  
 چهار عید ما روی تو باشد      هشام ما پی بوی تو باشد  
 سوسه ببطحا برای حج روان شو      درون جسم کعبه همچو جان شو  
 ز نور حسن خود کن خانه معمور      حرر را تا شود نور علی نور  
 عرب از دهر تو هست آرزومند      عجم را نیز شوق تسبیح تو چند  
 خوشا روزیکه روی تو به بینم      گلی از باغ دیدار تو بینم  
 بود خوش برادر تو جان سپردن  
 چو پروانه به پیش شمع مردن

## در معراج پیغمبر صلی الله علیه و سلم

شب غلغل بکاخ دیر بنیاد      ز سبحان الذی اسرول در افتاد  
 بذات غم کشان شادی در آمد      دل ویران به آبادی در آمد  
 خبردارن ایوان مقربین      خبر بردند بر عرش مقدس  
 که امشب بر سریر چرخ اخضر      رسد از خاکیان شاه مظفر  
 ز بطحا سر بر آرد سوی افلاک      گریبان ملائک را کند چاک  
 حدیث عشق را درس است امشب      تجلی گل کند از رویت رب  
 ازین مژده گذر باندان گردون      بجوشیدند در دریای جیسمون  
 بهر سو قدسیان صف برگشیدند      پیغمبر آرایش محفل دویدند  
 فلک روشن شد از نور کواکب      جهان شد پر ضیا از نجم ثاقب

در آن شب آن مه ملک معانی      شرف بخش سراسر آمرهائی \*  
 بفرش پوریا انگنند تن را      در آن عالم کشیده اشجهن را  
 زهم خوابم که دل بیدار می بود      بهار مطلع انوار می بود  
 درآمد اندران در حامل وحی      ز درگاه قدیم نازل وحی  
 درون خواب شیریں دید اورا      ز پر آهسته جنبانید اورا  
 ردا از سر کشید و چشم واگرد      حق روح الامیں را پس ادا کرد  
 بگفت از چه خرامیدی دریں شب      چه داری کارجا من اندرین شب  
 بدگفتا گای بهار آراه کونین      مکان تو مقام قاپ قوسپن  
 ترا خواشده است امشب ایزد پاک      قدم بکشا برای سپر افلاک  
 بپا تا سر بدستراک تو بندم      بایں بهگانگی صید کهندم  
 براق برق پر همراد دارم      رفیقت بهر چون تو شاه دارم  
 به سیمرغ است در پرواز هبردنگ      که بل شیر فلک درپیش اولنگ  
 کمان را سر بگردش او فتاده      خیال از سرعت اوسر نهاده  
 نسیم آسما هابیون باد پاغم      بر اوج آسمان جولان نهامه  
 دل را روی او چون چهره دوست      ز برگ گل بود ناز کترش پوست  
 سمش مانند بدر آسمان است      هلال از رشک نعلش ناخوان است  
 ز مشکین رنگ او شرمنده عنبر      زبویش در خجالت مشک از فر  
 جوان و خوش عنان و حور پیکر      بدریا باد و در آتش سمندر  
 بود از گیسوی حورش کلاله      ز نور قدس میدارد سلاله  
 درون مرتع<sup>†</sup> جنت چریده      جزیر ظل سدره<sup>‡</sup> آرمیده

\* این مطالب می باشد - سیدنا حضرت علی رضی الله عنه می بیند که نام ده - (غ)

† چراگاه -

مراغه\* می‌کنند بر خاک هردوس  
 چمن را پشت اوداده علوفه  
 ملک بر آب کوثر زد صفیرش  
 قطاس † جامه زرد و ز خورشید  
 رسول حق چو بشنید این حکایت  
 در آمد بر سهند قیز پرواز  
 رسولان در رکابش جهاد هرات  
 بدفوجش موسی و هارون مقدم  
 پتی سقاگی او خضر و الیاس  
 بدین شان و بدین عنوان شاهی  
 نخستین از حرم بیرون عالم زد  
 از آن ناف زمینی برداشت خاطر  
 صفوف انبیا را پیشوا شد  
 زبان بکشد در توحید یزدان  
 و زان پس عزم دهلیز ملک کرد  
 بفرق چنبر اول رسیده  
 بزد نقش غلامی بر جبینش  
 و زان پس زد قلم بردفتر تیر ‡  
 چو شد برطاق ثالث جاوه گستر  
 درون برج میزان آنچه میداشت  
 لعابش آب بخشد روی ناموس  
 درون برقع جل چو شگوفه  
 بود بیرون ز آب و گل خمیرش  
 گل افروز ردا دوش امید  
 زبان بکشد در شکر عنایت  
 چو آید بر فراز کوه شهباز  
 ملائک صرف به صرف استاده در راه  
 نقیب مرکب او این مریدم  
 قرابت از زر و طاسک ز الیاس  
 خرامان شد بدرگاه الهی  
 درون مسجد اقصی قدم زد  
 درین بیت المقدس گشت حاضر  
 گروید اصفیا را مقتدا شد  
 جواهر برفشاند از گنج قران  
 تهاشیر گاهستان ملک کرد  
 ز سرطان ماه را بیرون کشیده  
 درخشان کرد در عالم نگینش  
 جرات او بجوزا کرد تحریر  
 در افکنده پایش زهره معجز  
 بر سر پیش کش در پیش بگذاشت

\* غلطیدن جاشور - خواجه طاهر باشد خواجه چهار پایه - (۴)

† گدوبند اسپان یعنی رومان اسپان ۱۲ (منه)

‡ ستاره عطارد که ارا منشی ملک دیو گویند -



هلمبر سطح چارم چون برافراخت  
 سوار شیر در بیرق در انداخت  
 کشیده از جگر پیرون تپ او  
 که باشد سخت ترک آتشین خو  
 چو اورا چرخ پنجم رام آمد  
 بسک جندگان بهرام آمد  
 کلاه سرکشی از سر بر آورد  
 همل از بهر قربانی در آورد  
 عنان پیچید انگه سوسه در جیس  
 که از تخمیس بهتر هست تسدیس  
 در آمد قاضی الهای از قوس  
 سعادت کرد حاصل از قدمبوس  
 فرس زانجا بهفتم طاق بسته  
 به پیشانی زحل را نقش بسته  
 چو دید آن پاسبان چرخ دایر  
 که می آمد رسول دور آخر  
 گباب از جدی و آب از دلو آورد  
 بر آتش پیش او برد  
 بکاخ هشتمین چون شد قدم زن  
 قنادیل ثوابت کرد روشن  
 گره و اشده ز پال نسر \* طائر  
 بگرددش ز سر \* واقع گشت سائر  
 بنات النعش و پروین در رسیدند  
 از آن کشت رسالت خو شه چیدند  
 قدم از سدره چون زدگیں بگردید  
 پر روح الامیس سنگیں بگردید  
 فراتر رفتنش همت نهاده  
 قدم زان پشته بالاتر نه رانده  
 بذات خود ندیده هیچ طاقت  
 عنان پیچید از رسم رفاقت  
 از انجا شد بطاق چرخ اطلس  
 نبود از نقش پا اورا مقرنس  
 اگر چه هر پرند را نگار است  
 چو اطلس گونگارین شد بهار است  
 سرافیل آمد و بر رفرفش برد  
 امانت را باهل عرش بسپرد  
 نجی بر تخت رب العالمین شد  
 زمین و آسمان زیر نگین شد  
 نهانده هیچ از اسباب ناسوت  
 مجرد رفت در درگاه جبروت †

\* هر در نام ستاره که بر آسمان ثوابت قرار دارند - (منها)

† صوم جبروت بلخ با

ز بار و بارگی \* شد فارغ البال  
 درون لامکان انگیز گذر کرد  
 مکانی یافت اما از مکان دور  
 جهت بنیاد خود زانجا بر انداخت  
 ز کیف و کم برون آن دایره بود  
 محبذ اندران میدان الفت  
 قیام هستیش شد پاره پاره  
 برای چیدن گلهای آن باغ  
 از آن کیفیت دانش ربانی  
 کلامش به زبان و صورت بشنید  
 جمالش شد به چشم سر هویدا  
 گریبان دوئی چون صبح شد چاک  
 مشرف شد ز رویت به حجاب  
 بهر خوانی که دست خود فرابرد  
 دگر ره باز آمد زان گلستان  
 چنان راپس رسید آن ماه روشن  
 تعالی الله چه نیکو حسبت است این  
 هموشی ابدی بهتر درین کار  
 دگر گوی نقش زد بر تخته حال  
 تو همت بین که چه سنگین سفر کرد  
 خبرد از وارسائی بود معذور  
 نشان رایت دران وادی دیگرساخت  
 حسیض و اوج هر دو بود ناپود  
 کمر بردست بر قطع اضافت  
 سراپا چشم شد اندر نظاره  
 به چشم اندر کشیده کحل "مازاع"  
 بدون اوند شد کس آشنای  
 بقایش دید اما به جهت دید  
 مچرس از من که چون گردید پیدا  
 پیریشان در تمیزش بود ادراک  
 بیگناهی نه می گنجد نقاب  
 از آن زله چیه مانیز آورد  
 به خفتن گاه خود اندر شهبستان  
 که دست بر گرم بود از گرمی تن  
 بهشت گل چه شان و شوکت است این  
 به جنیان چون چرس زنجیر اسرار

زبان را بنده کن ایس جا مزن دم

محل نازک بود و الله اعلم

## در تالیف کتاب گمید

شبی روشن چو نور صبح گاهی  
 پس از چندینی دعا های سحر خیز  
 دمید از مطلع خورشید مهتاب  
 فلک پیراهن زر باف پوشید  
 درآمد بر سیاهی غلبه نور  
 ز غوغا شد تھی بازار عالم  
 سحر در آب جگر قیرگون بود  
 عیس در خواب راحت بود شاداب  
 صدا پیچیده در کار جرس بود  
 نهانده تاب بیداری بشبگرد  
 جهان از گفتگی بود خاموش  
 ز خلخال بتان بیرون صدا شد  
 بهر سو گرم بازار کر شه  
 بخاروت گاه عشرت شاه و ترویج  
 در آن شب من به شغل خویش بودم  
 شدم مستغرق به بحر معانی  
 وای راهی نیردم سویه مقصود  
 که تیر من پیسه دور از هدف بود  
 ز شاهان کس به شوق اندر ندیدم  
 اگر چه چاه را سر در هوس بود  
 چراغ افروز از مهتاب ماهی  
 بدامن دل من شد گهر ریز  
 ز فیروزه بر آمد نقره ناب  
 زمیں چوں چشمه سیلاب جوشید  
 نهان شد مشک از فر زیر کافور  
 به چشم گل نبوده اشک شبنم  
 سر خورشید بر زانو نگین بود  
 به بسته دست دزدان شخه خواب  
 هاه صبح صادق در قفس بود  
 به بالین سر در افگند از دم سرد  
 سگان و پاسبان بودند بهوش  
 گره از بند مشتاقان جدا شد  
 بهر جانب خریدار کر شه  
 به جفت خویشتن بودند در عیش  
 پشه فکر مأل اندیش بودم  
 که تایاچر ره گوهر فشانی  
 سراغ مقصود من بود به مقود  
 شکار من گریزان هر طرف بود  
 درون دل ازین نشتر ندیدم  
 زبازگ شان پیسه خالی جرس بود

تہی بودند چون طفل سبک سر  
 نہ در کس برق از قاب جگر سوز  
 دریغ آمد مرا کیں آب گاشن  
 نگار باز بستن بر پر زاغ  
 عبت باشد بے پیش اہل دانش  
 زخیل عاشقان آن کس کہ شد دور  
 مرا باید دریں رہ سرفرازی  
 درین روضہ درخت نہ نشاندن  
 بدن واجب درآمد تاکنم زور  
 ولیکن نیست در طومار شاہاں  
 تہی شد دامن پرویز و شیریں  
 کہن! اشد قصہ لیلا و مجنون  
 مگر بگرم! دگر باید خریدن  
 دلم زیں رہ گزر گردید چون خون  
 بے نبض من درآمد بیقراری  
 ز خود رفتن از آن رفتن بخواہی  
 بتہ دیدم بسان حور فردوس  
 کہان ابرو، نگہ خنجر، مژہ لعل  
 تبسم در لبش چون صبح نو روز  
 فرشتہ گر بے بیند گیسو او  
 درآمد سومہ ایس مسکین دل ریش  
 شدم پروانہ بر شمع جہالش

بدو گفتم که ای سرو خرامان  
 مراشد از تو روشن چشم امید  
 زبیتابی نه مانده تاب درمن  
 شدم محو لقاییت ای پری کیش  
 ندانم کیستی ای ماه سیما  
 بگفتا گاه اسیر بند هستی  
 کنم ظاهر بگو راز نهانی  
 بپذیر عوش باشد مسکن من  
 بروح قدس دارم آشنائی  
 دکانم گرم از روح الامین است  
 رسیدم من بتهنیه تو این جا  
 شنیدم من که جوئی قصه عشق  
 ز شاهان گزشته چون همایون  
 خلد در پردۀ ادلها چون دستر  
 از آن هردو سخن را تازه تر کن  
 بیارا بزم زان دو طرقة عشق  
 بگفتم من نیمه واقف از آنها  
 قدم در راه نا دانسته بردن  
 چو بشنید این سخن آن صندلی پوش  
 ز خوزستان و از شاه همایون  
 از آن سودا عشق لعل پرور  
 همایه [رنگین] رشک پرور  
 فشانیدی بر سرمن گرد دامان  
 شدم ناچیز چون شبنم ز خورشید  
 نها ندانم خشک مغزی آب درمن  
 رسید از تو درون دل دوسدیش  
 زبان واکن بمن از حرف و ایما  
 گرفتار بلاه خود پرستی  
 که خامر هست فیض آسمانی  
 پناه عرشیان شد مامن من  
 کنم روحانیان را رهنمایی  
 نه عجل گل بدست من رنگین است  
 کمر بستم بتنهیم توانجا  
 از آن قصه بیابی قصه عشق  
 نشد کس از جنون عشق مجنون  
 حدیث جانگداز لعل پرور  
 دیگر افسانه گر باشد هنر کن  
 جواهر خرم کن زان صرقة عشق  
 خدا داد چه باشد راز آنها  
 ز منزل دوری افتد قدم زن  
 از آن رنگین طبق برداشت سر پوش  
 ز دیو و اژدها و سیر همایون  
 وزان حسن دل آشوب ستمگر  
 بیان کرد از لب شیرین گهر خیز

سراپا گفت بامین داستاها      بر آگین طریق پاستاها  
 چو بشنیدم ازو این ماجرا را      که آهن میگشود از سنگ خارا  
 دگر ره گفتش کای ماه شبگرد      ز گفتار تومی جوشد دل سرد  
 اگر چه این حکایت پس عجیب است      بنزد سحر پر دازان غریب است  
 ولی در دفتر پیشینیاں نیست      چو ز راه سخن را زان میان نیست  
 نه تاریخ عجم را زان نشانه      نه طومار عرب دارد بیان  
 شگرفاں بیقرینه کی پسندند      حریفان بر چنپس گفتن به خندند  
 لب شیرین دگر ره باز کرده      نوائ دلبری آغاز کرده  
 که این قصه بهلک اهل ارمن      بود مشهور چون خورشید روشن  
 از ان اشکانیاں دارند بهره      دهد در قوم ساسان نیز شهره  
 نگارش بر پرند \* گر جیاں است      چه نقصان گر نه در ایرانشیاں است  
 بهوزستان بود این قصه محبوب      بطبع زیرکان بسیار مرغوب  
 مدخور غم کیس نگار دل رهاقیست      چراغ افروز بزم پادشاقیست  
 بهار جاودان گلخداران      نسیم گلشن امیداران  
 ضمیر عشق بازان را سرور      نوا سازان معنی را حضور  
 چو من این داستان را گوش کردم      دل افسرده را در جوش کردم  
 پذیرفتم هر آنچه گفت بامین      گهر بستم بهکم سیهگون تبین  
 زارشادش بتن شد گرم جانم      سخن جوشید از دل بر زانم  
 سحر چون پرده از رخ بر کشیده      شب تیره قیام خود ریده  
 ز جودت طبع من چالاک گردید      گریبان عجارت چاک گردید  
 قلم در عشق این معنی شکستم      بدامن سخن رنگین به بستم

دلم چون بهر عمان شد گهر بار  
 پوئیرا شد سخن کز دل برآمد  
 درین فن آزمودم خویشتن را  
 عروسان سخن را حله بستم  
 گذر چون بر سر هر گنج افتاد  
 زهر گنجینه پر کردم طلسم  
 نخستین زبده افکار گفتم  
 وزان پس رخت بستم پردگر راه  
 وزان جا باز چون گل پرش گفتم  
 چو برگشتم از آن سعدین اکبر  
 بر انگیزم کنون فال دگر گوی  
 گلستان میکنم اوراق دفتر  
 ز عشق شاه خوزستان زدم دم  
 نظامی خسرو گوهر فروشان  
 در اقلیم فصاحت سخت گوهر  
 دم اعجاز پردازش بهر دم  
 خصوصاً پنج گنج طبع زادهش  
 گمان دارم که باشد اندرین فن  
 غلط گفتم جوابش می توان شد  
 خذف سفتم بجایه در مکنون  
 چو هرکلی بر کشاید در شهوار  
 بکالای نفایس شد خریدار  
 درون دل از آن منزل در آمد  
 کشیدم در قلم نو و کهن را  
 قلم بر نسخه مانی شکستم  
 زر خالص چکف به رنج افتاد  
 برو بستم دگر نقشه زاسم  
 جواب مخزن اسرار گفتم  
 کشیدم سویه انور نامه جنگاه  
 بسویه راغب و مرغوب رفتم  
 بیک رشته کشیدم هفت جوهر  
 زدم قرعه بر آن نام هبایون  
 ز گلپایه جمال لعل پرور  
 کشم داغی بدل چون لاله از غم  
 که در هر گوهرش دریای جوشان  
 بداندنسان که نشاید سفت دیگر  
 دمد درهر جسد روح مکرر  
 بهر دل می کشد نقش مرادش  
 جواب خمسه او خمسه من  
 کجا ایس آش ترشم می توان شد  
 نگشتم حامل مضمون موژون  
 بجز مهره نه گردد کس خریدار

گرفتم من که در پیش سخنور بود اعزاز من از حد فزون تر  
ولی از خدشته جاهل خورم بیم که دل از کاوش او هست دونیم  
گریزم چون یکسنگ فلاحین  
که سنگ را قیض دندان است و ضاحین

## در فضیلت عشق گوید

نخستین جوهر عشق آفریدند پس انگه روح در قالب دمیدند  
فلک را پشت خم از بار عشق است ملک را گوش برگفتار عشق است  
چو آدم را ز آب و گل سرشتند برات عشق از نامش نوشتند  
کسی به عشق در عالم نباشد اگر باشد هم از آدم نباشد  
بهر سوشورش غوغای عشق است بجغز هر یک سودای عشق است  
نه از عشق است عاشق خانده ویران کند معشوق را هم عشق حیران  
اگر بابل زخم دل را خراشد گریبان چاکلی گل از چاه باشد  
نه نیلوفر بخورشید جهانتاب بر آرد سر پروان از خرگه آب  
که او هم دل بآتش در گذارد برای دیدن اوسر بر آرد  
پهرش پرتو عشق است پیدا ظهور عشق هرجا شد هویدا  
گداوشاد هر دو در پی عشق بیست مستند با هم از می عشق  
نگشته گر وجود عشق موجود اثر گشته ز ذات پادیه می شود  
هواند عشق تنها ریشه در دل خبر از وی ندارد توده گل  
زن زنده برای مرده سوزد که این عشق است آتش می فروزد  
و گشته عقل میداند که زنده چرا گردد برای مرده بنده  
اسیر عشق را باشد جگر رهش و را یگان بود بیگانه و خویش



بسا کس سوز اخلاص خوانند      اگر چه معنی آن را ندانند  
 ولیکن غرق در بحر خلوص اند      براین دعوی براهین مخصوص اند  
 چوماهی هر یکم باشد بگرداب      ولی ماهی ندارد علم از آب  
 سمندر قدر آتش را نداند      که در آتش وجودش رخسارند  
 ز پروانه توان پرسیدن این سوز      که اورا هست بآل آتش افروز  
 غرض این است مانند خطه خاک      بود هر کس زدست عشق دل چاک  
 شعور از عشق دارد یا ندارد      بهر دل ستان جان منی سپارد  
 بهر یک هست یک مطلوب مرغوب      مگر غالب بود یا سخت مغلوب  
 بدنبالش رگ جان را تراشد      دل آسوده خود را خراشد  
 کشش با یک دگر دارند دلها      از آن آید بدست جان سجد ها  
 نه مقتضایس آهن را رباید      کشش از سنگ سوه او در آید  
 حکیمان آن کشش را مهمل خوانند      گروه صوف پوشان عشق نامند  
 فلاطون گفت مانند دل کشش هست      از آن جوش کشش جوش و تپش هست  
 کشش گر رفت میگردد تپش دور      از آن مطلع دیون سر می زند نور  
 حقیقی گر بود یا خود مجازی      بود اندر کمالش سرفرازی  
 ازین سو سوه منزل میتوان رفت      نه چون خر پامه در گل میتوان رفت  
 دلم پیوسته غم فرسوده باشد      به عشق اندر زبدم سوده باشد  
 چو شاخ بید در خود گرچه لرزید      ز طفلی تابۀ پیری عشق ورزید  
 شهید تیغ عشقم غم ندارم      سیه پوشم ولی ماتم ندارم

اگر باشم جزیر خاک همیباک

ز "واشوقا" دهم برآید از شاه

## در حسب حال خود گوید

کنم ظاهر حدیث ماجرائے      زبیر از سرگزشت خود درایم  
 که تا مغفی نه باشد حالت من      بود بر هریکه این شمع روشن  
 پدر از دهرچون رنجور آمد      به کمرناژک ز بیجاپور آمد -  
 به چنگل پیشت \* گزیده جای آرام      بر آورده چو عنقا درجهان نام  
 پس از چندی شد آن دامن گاشن      ز تقدیر الهی مولد من  
 سوادش از وجودم جلوه افروخت      بهارش رنگ دل افروز اندوخت  
 در آن قصه خدایم بر گزیده      چو خاقانی بشروان آفریده  
 پدر بر اوج گردون اخترم دید      سر همت ز اصلاح نه پیچید  
 زهر گونه مرا تعلیم فرمود      ز راز جزو و کل تفهیم فرمود  
 چو وقت نهضتش آمد فراتر      روان شد زین جهان درخدا نور  
 بمن پاریتیهی بر سر افتاد      سفر در هر طرف چو گوهر افتاد  
 خوشا روزا که دور از درد سر بود      من و دسته بدامان پدر بود  
 از آن پس باز دامن برگشیدم      زهر سوسر به محرا در دویدم  
 بسا دیدم درین هفتاد و شش سال      فراز و پست از عمر سپک بال  
 جهان گردیدم از پای سبکروح      بسا کردم در مسدود مفتوح  
 بهم دوش صبا رفتم بهر گل      کشیدم از جگر ناله چو بلبل  
 نمودم سیر شهرستان و هامون      شدم بر هر یکی لیلا چو مجنون  
 وای هرگز نه شد از رونقاچم      نشتد اجر سیه از آفتابم  
 نبوده جای در حصار محفل      نشتد دخلم درین خاروت دل

چو دیدم پایت من سخت شد پست  
 بدامان عالی اکبر زدم دست  
 ز فیض بزم آن رس الهی شام  
 بگردون سر زدم چون کوه شام  
 گرفتم چاشنی از خوان تو پدید  
 منور شد دلم از نور تجرید  
 از آن روز است برتر پایت من  
 بظلمت شد چراغان سایه من  
 برون شد خرد نهائی از سرشتم  
 هزاران خوشه بر آورد کشتم  
 چو گمراهان ده کردم راه را گم  
 شدم مستغنی از خراب و ام  
 بدایم بزرگان راه من شد  
 در پس ره فضل حق همراه من شد  
 گرفته ختم شد شیرین کلامی  
 در پس ایام گر آن شاه بودی  
 چه غم نادان گرم از پیش رانده  
 زنده بر آئینه زندگی آفر سنگ  
 زنده بر آینه زندگی آفر سنگ  
 گله از ابلهان دور است از هوش  
 همان بهتر که می مانیم خاموش

سخن را بال و پراز عاقلان است

خوشی در جواب جاهلان است

## در بیان تنبیه ارباب غفلت گوید

درین سیلاب گاه نیلگون آب رود هر کس فرو در زیر گر داب  
 کسی را از فلک پستی نیامد ازین ورطه برون کشتی نیامد  
 هیأت مستعار خویشین را بهار رنگ افروز چمن را  
 غنیمت دان که آخر به ثبات است درین دریا بلوچ پیخ برات است  
 سپر از آب دائم بر نیاید زهریک آب بیرون در نیاید

بیسالی چون شود امساک باران  
 رطوبت از دماغش دور گردد  
 نگرید دیدگ ابر بهاران  
 نگرده تردگر خپک\* و سبویت  
 دل مردم بسه رنجور گردد  
 همان بهتر که تادر رود آب است  
 ریاض خویشتن سیراب گردان  
 بر آید آتش از خاک کویت  
 ره عقبی اگر چه هست نزدیک  
 بخار تیره در مغز سحاب است  
 فروغ مشعل تقوی ضرور است  
 مزاج آتشی را آب گردان  
 مسافر گرچه بس آزاد باشد  
 ولی چون ظلمت شب هست تاریک  
 درین حاجت سراپا دهر ساله  
 زنده هر کس یگی قرعه بفاله  
 چو رمال است پر از باد انبان  
 گرفتار خبار باد غم  
 چو اشان و چه حیوان هر دو با هم  
 اسیر شهوت اند و طالب حرص  
 گدا و شاه هر دورا نیاز است  
 غمی محتاج تر باشد ز مفلس  
 نه تنها آدمی در بند نان است  
 بداند پیشان حریصم نام کردند  
 بداند گرفته گرچه میدارم هوائی  
 نیاز من بقدر من زند جوش  
 قهقارش گلستان کور را نیست  
 گریه می باید دگر چه  
 پتی دیدن نظر باید دگر چه  
 منم وارسته از آرایش دهر  
 گریزم سخت از آسایش دهر

\* مشک که در آب پخته شده و س ارده ( غ )

بزیار طاق چرخ سفلای پرور نه زن دارم نه فرزند و برادر  
 نه از احباب دیدم روه بهبود نه از بیگانگان گل کرد مقصود  
 در چنده که میدارم گذارم  
 بیاد ایزد دانا سپارم

## در بیان آغاز کتاب مودت نامه گوید

گهر سنجان این شیرین فسانه ورق گردان طومار زمانه  
 چنین گویند کاشدر عهد دیرین نژادی بود از بهرام چوبین  
 کریم النفس و روشن طبع و فرخ خدیو خلق پرور نام شهرخ  
 بخوستان زده کوس نظامت بتخت خسروی طرح اقامت  
 همه اسباب شاهی حاصلش بود بفرزندی تنها دردش بود  
 دلش بهر ولد می سوخت هر دم درون سینه می زد ناوک غم  
 با ستمهای همت سر بهر در زده چون پر مگس میزد به شکر  
 بشب دربارگاه رب حاجات باشک دیده می کردی مناجات  
 گهر پا برهنه رفته به کمار برای حاجت خود نزد ابرار  
 گهر سردر فگنده پیش درویش رگ جان را زده از درد دل نیش  
 گهر با راهبان گفته ضمیرش از موجدان جسته نظیرش  
 گهر در خدمت ارباب عزلت نمودی چون غریبان عرض ذلت  
 بدین گونه گذشته ماه و سالش نیفتاده یکم قرعه بفالش  
 شجری می خفت بر بستر جگر ریش دو صد شتر شکسته در دل خویش  
 رسیده ناگهان پیرم بخوابش چه پیرم به تکلف آفتابش  
 جان افسر طراز پادشاهی خبر دادش ز درگاه الهی

که دارد خسرو و ملک سهرقند      یکی دختر پری حسن و خردمند  
 بخوبی هست جامه هم تویینده\*      پدر بنهاد نام او زرینه  
 بگش او را بسک از دواجش      بگیر از ذات پاکش احتیاجش  
 از آن معدن پروں گوهر برآید      پسر شایسته چون اختر برآید  
 سحر گه شاه چون گردید بیدار      وزیر نام ور را شد طلب گار  
 بگفت این خواب فرخنده بدستور      که گردد ظلمت تیره پر از نور  
 وزیرش گفت کایس امر الهی است      چهار آراء باخستان شاهی است  
 یقین داشم که خواهد شد بدینسان      که باشد درپشی هر مشکل آسان  
 ملک گفتا ، خوشا گفته و لیکن      بود حیرت بنوعی نقش باطن  
 که دارم در حرم من چار صدون      بود هریک بچهره ماه روشن  
 فرشته گر چه بیند روی آنها      شود حیران دران تسلیم جانها  
 ولی یک بارور از من نه گردید      گل مقصود در دامن نگرید  
 نه پس تقصیر از طبع زن است این      کساد گوهر ذات من است این  
 درین صورت که اوهم از زنان است      اندو ثیمت خمیر گل رخان است  
 تفاوت گر بود اما نه چندان      که گرد دآبگینه هبچو سندان †  
 خلل در اصل من دارم نه آنها      که لکنیت عیب دارد نه زبانشا  
 دگر بارش تبگفت آن مرد دانا      که باشد حق تعالی بس توانا

\* تون = بدن و جثه آدمی - سهرقینده = برابر - (صفت قدر)

† در درها جس پر رفته در بهار قدرم لرمی کو کوشتا هم - اور دخترک چزین پناقام

از آن دختر ترا فرزند بخشید دیگر شاه سعادت مند بخشید  
مع القصه \* پس از تکرار بسیار مقرر شد وزیر نیک کردار

که برینده کمر سوی سهر قند  
ز شادی بر کشاید زیس گره بند

## در بیان رفتن وزیر در خدمت پادشاه سهرقند و مذاکحت زرینه دختر پادشاه مذکور با شاه رخ پادشاه خوزستان

سهرگاهان که شاه ملک خاور      بر آمد بر سریر چرخ اغضر  
جهاں پر نور شد از قالب خورشید      فلک گسترده دامی از پتی صید  
به حکم شاه دستور خردمند      روان شد چون صبا سوی سهرقند  
باستقبال شاه صلح اندیش      فرستاده وزیر خود فرا پیش  
مکان بهر فرودش کرد تحییس      ضیافت ساخت از اقیس تزقیس  
پس از دو روز در خلوت طالع کرد      سخن را آشنا با فیض لب کرد  
بلاطف خسروانده بهرور ساخت      باستفسار احوالش به پرداخت  
خردمند آنچه می دانست می گفت      در اخلاص از هر دو طرف سفت  
شنیدستم که آن شاه یگانه      چراغ افروز بزم خسروانده  
بخواب خود زرینه را بشهرخ      نهاده نام زد از راه فرخ  
چو ایمایش در آمد اندرین کار      ز رویاه خودش گشته خبردار  
پیام شاه خوزستان پذیرفت      وزیرش را چها سخن ایس چنینی گفت

که این گلشن آبهار ز دزدگان نیست  
 گل گلزار عیش و کامرانیست  
 همیشه را فروغ جاودان باد  
 حصه فرخندگی نور روان باد  
 پس انگه کرد ترتیب جهانش  
 ز اسباب شهی شد کار سازش  
 زرینه را بهمد گهر آورد  
 شرف بخشید اندر وقت مسعود  
 تزک پاجاوه های خسروان کرد  
 بخوبی سوء خوزستان روان کرد  
 امیران یاسپه همراه او شد  
 خدا از پندگی در راه او شد  
 بشهرخ چون رسید این مژده نو  
 که شیرین می رسد مشکویه خسرو  
 فروزان همچو نور شمع محفل  
 چو ماه نورست منزل به منزل  
 چنگ سرو در جامه بپایید  
 چنان گل بروی صبح خندید  
 پعی دیدار آن جان دل افروز  
 فراق شد دسامان دل افروز  
 دولشکر چون بهر یک جا درآمد  
 کمال از رهروان بیرون در آمد  
 بآرامش خرامیدند هر یک  
 گل آسودگی چیدند هر یک  
 چمپان شد ملک در غرخواهی  
 بجا آورد بس شکر الهی  
 پس از دو روز محفل بر کشیدند  
 درون شهر خوزستان رسیدند  
 شده آراستد بزم عروسی  
 شفق گون شد قباچه چرخ طوسی  
 قهر از هاله در بسته میانش  
 قمارد شد دبیر حکمراندار  
 بهر از هاله در بسته میانش  
 گشیدند آفتاب چرخ آشور  
 شده بهرام چون در کان سرمست  
 چرخ ازو بیج شد بر جبهه راضی  
 چرخ زن شد زحل در پاسبانی  
 که شاد رنگ دزد اسپانی



سرای زبیر هرقه دوجهاں! جو بزرگان ملک کیش و ملک هو  
 دران وقت مبارک در نشستند زرینده راجشہ رخ عقد بستند  
 پسک ازدواج آن دوگوهہر شرف شد شامل سعیدین اکبر  
 نمازد چون بشادی مرد خوش حال دمی عشرت بد از غمہای صد سال  
 بیت گلرنگ و اقبال و جوانی ازین بہتر چہ باشد زشدگانی  
 غم پیری رگ جان را خراشد حروف خورمی ازل تراشد  
 شباب و دولت و ہم تندرستی دهد دوسیدہ را ہر روز چستی

ازین بہ نیست دیگر انبساط

وزین بہتر چہ باشد خورد نشاط

## در بیان تولد شدن ہمایون شاہ

ابن شاہ رخ از زرینہ دختر

پادشاہ سمرقند

عروس خانہ را چون دید شہ رخ نہاں اندر نقابش ماہ فرخ  
 تپش اندر مزاج او در افتاد عنان صبر از دستش بر افتاد  
 شکر خورد از لب گوہر فشانش سہن را داد رنگ اوغوانش  
 ازان چاریدن اہر گہر پار صدف شد حامل لولہ شہوار  
 پس از نہ ماہ از چہطن زرینہ بر آمد نیک فرزند زرینہ  
 ملک فرمود کن اخترشناسان پدریای فلک گوہر شناسان  
 سخن را شنید از میزان انجم سخن را شنید از لب در تکلم  
 چہکیش رازدان چرخ گردان پر اوج سلطہ خضوا رہ نوردان

ترازوی کوکب بر گرفتند      حساب از طالع او در گرفتند  
 نظرها به جهان گردان افلاک      موافق بود نزد اهل ادراک  
 ظفر در دوره سیرگان بود      اثر از بخت و اقبالش عیان بود  
 چهارم بود باغ خسروی را      فروغی بود شعب پیروی را  
 ولی چون عمر آن فرخنده آمال      قلم راند بلوح پانزده سال  
 شود آشفته از سودای الفت      رود از دست از غوغای الفت  
 اسیر عشق گشته گرد هامون      بگردد از قریب دور واژون  
 ولیکن هست انجامش بخوبی      بفضل حق سر انجامش بخوبی  
 ملک از دیدن گلروی فرزندی      بجای خود چنان گردید مبرور  
 عمر آینده از خاطر بدر کرد      بسوی مجلس شادی گذر کرد  
 همایون دید بخت شاهزاده      همایون شاه نام او نهاده  
 بچشن دن فروزی بزم آراست      برای دلنوازی عزم آراست  
 صدف در خواست بهر انتشارش      که ماند این گهر اندر کنارش  
 درآمد دایقه خورشید تاثیر      ز بهر پرورش از شکرین شیر  
 پری زادن برای خدمت او      تحسین گشتند از شاه ملک خو  
 بکاخ صندلی آرام گاهش      گلستان در گلستان بارگاهش  
 چوپا از مهد درآمد بهر کب      عروج طالعش افروخت کوکب  
 ادیب کروان استاد دانا      بنیروی خرد مرد توانا  
 مقرر شد پی تعلیم شاهزاد      که تا عالم خدادانی دهد یاد  
 باحدک مدتی بایسته گردید      در آداب شهری شایسته گردید  
 مهندس را به گیتی ره نهاده      منجم را گره از دل کشاده  
 به دسته نقش بر خاک جگر کاب      ازان جا سرزده فواره آب

چنان شد دوربین و دور اندیش      که افگندی سر خود زیر کای پیش  
 بهیدان شهبسوار و یکک تازی      چو ترک چرخ اخضر نیزه بازی  
 کشیدی گهر بزم تیر کمان را      هدف کردی دل شیر ژیاں را  
 گهی رفتی بصحرای در پستی صید      گهی در بزم رونق بخش امید  
 گهی بر جام کرده دست چالاک      گهی دسته نهانی راز افلاک  
 بدین گونه ز عمر او ده و دو  
 بر آمد از سعادت سال نیکو

## در بیان شتافتن شاهرخ ازین سرای فانی بملک جاودانی و جلوس همایون شاه بر تخت جهانبانی بجای پدر بزرگوار خود

خیال آرای جاباب نهانی      نراسنج سرود آسمانی  
 چنین گوید که روزی جامدادان      بزرگ گلشن سیراب شادان  
 فروغ دیدۀ بهرامچوبین      به بزم صید شد در خانۀ زین  
 شکار افکن بصحرای هر طرف بود      روان هرسو چو خورشید شرف بود  
 گوزن و گور درپای سهندش      در افتاده چو آهو زیر بندش  
 قضا را بر بز کوهی عنان زد      بدنبالش زمیں پر آسمان زد  
 روان بیبک شد در غار کوهی      چو کوهی همچو گردن در شکوهی  
 نهان شد اندرش آقا بر نیامد      صدا زان رفتنی دیگر نیامد  
 مگر آن منقش راه عدم بود      که دروے هر که می شد منعدم بود

نه کس واقف شده از رفتن او      نشان مفقود از چه بردن او  
 گوی \* میبود لکن تیرۀ و تنگ      نوا داشت اما خارج آهنگ  
 وزپیش خواست تا غورش به بیند      رسد تا در کجا دورش به بیند  
 دران کام نهنگ و حاق اژدر      فرورفته یکی مرد سبک تر  
 بخارم دید برمی شد پدیدار      نظر چون کرد جولان تا بن غار  
 دران ظلمت فرا تر کام بکشاد      که بیند تاچند باشد رنگ بنیاد  
 شگافم دید تابان اندرانش      بود از مهر روشن تر نهانش  
 عیان شد چشمه زیبقی † نه آن      فتد پرتو برون تر درره آن  
 نوا برمی شود از جوش سیماب      که زیبقی هست زیرو ر بجزر آب  
 نه شه بودو نه اسپ شاه آنجا      بکام اژدها شد نه آنجا  
 کله چون دلو کرده مرد زیرک      ازان زیبقی برون آورد اندک  
 همه دالان و گریان سر فگندند      قمیص نیلگون دربر فگندند  
 زهه دنیا که انجامش چنین است      درین وادی سر انجامش چنین است  
 اجل چون در دهد جام هلاهل      بخوزستان شکر خوردن چه حاصل  
 جهان غیر از مضاک غار بن نیست      یقیں دان کاندردین دیگر سخن نیست  
 اگر در خانه یا بر تخت باشی      که آخر در زمین دو لغت باشی  
 پس از چل روز آن پوشاک طوسی      بدل شد از لباس نو عروسی  
 همایون شاه از امر الهی      در آمد بر سریر پادشاهی  
 پسر از خانه بر چرخ برین شد      پسر برجای او مسند گزین شد  
 بخوزستان بهار نو رسیده      گل نو در گلستانش دمیده  
 جهان نازید بر بخت همایون      که دیده این چنین شاه همایون

\* گر - غار  
 † پاره - سیماب

وتم زد بر رعایا یک رساله رها میکرد دخل هفت ساله  
 سهه بر عهد و پیمایش دویدند که او را صاحب انعام دیدند  
 بعدلی ظالم و مظلوم هراز اعانت میکند کنجشک را باز  
 اگر افتد چه تب آهوه دران رود بهر عیادت شیر غران  
 گوزن و گور گر بیمار گردد غضنفر در پتیه تیار گردد  
 اگر بزغاله شد از صرم بیمار دوایش کرد گرگ مردم آزار  
 چنان گردید فتنه رخت پرداز که می ترسید در چشم بتان ناز  
 به بزم و رزم شد سلطان یکتا \* بدور خویشتن نگذاشت همتا  
 خروشا دولت که در عهد جوانی دد بدین و دنیا کامرانی  
 دکشاید سلک فیض کریمان کند ایثار بر حال یتیمان  
 دهد داد و دهش را تازه بنهاد دهد از خرمن بدخوشه بریداد

## در بیان شنیدن غوری خان حارس گرجستان خبر وفات شاهرخ و نامه نوشتن او بوزراء همایون شاه بر بغاوت

حکایات کهن رانقش پرداز چنین گوید ز تاریخ کهن باز  
 که چون شهرخ ازین مشهوره فانی قدم برزد بهای جاودانی  
 بهریک کاسه آتش تازه جوشید برآم کار خود هر مرد کوشید  
 زهر سر دود نخرت جوش برزد چوافعی زهرتر درنوش درزد

\* همتا ابریکتا کا قانجه چلم قانجه که لفاظیه معجمه چنین - ایطاء جلی می.

گهر برپست هرکس برپخاوت      طریق هریکی شد در شقاوت  
 بهر دیگ هوس آتش درافتاد      تنها دردل سرکش درافتاد  
 از آن جمله زگرستان برآمد      سپه مار به بخوزستان برآمد  
 برون آورد غوری خان جدکیش      عامر جالاکر از انداز به خویش  
 نخستین کارپردازان شد را      نهشته نامه برگشته ره را  
 که ای سرخیل امرای \* گرامی      خردآرام داخایان نامی  
 جهان چون منتشر اوراق ماند      پریشان دفتر آفاق ماند  
 و راه رشته شیراز به یکسر      بود هر ورق آ این مجموعه اجتر  
 که آن شیراز به غیر از شاه کامل      نباشد دیگر به نزدیک عاقل  
 جهان داری به دشوار باشد      نه هر کس درخور آن کار باشد  
 شنیدم من که شهرخ از جهان رفت      ازین عالم دران اقلیم جان رفت  
 همایون پور او بر جائی او شد      بدولت وارث ماوای او شد  
 کجا کودک جهان را می شناسد      گل کاغذ زشبنم می هراسد  
 اگر دولت بدست خورد † سال است      هماناکان قریب الانتقال است  
 زن و طفل اندر دو دشمن بخت      بفرق شان لکه زد افسر و تخت  
 پسا پیروان دعا یابند زانها      جزانو سر در افگندند زانها  
 بمن اقبال می زیبد که شاهم      بر اوج کبریاگی بهچو ماهم  
 شما را گر زخود دامن درین باب      رسم اینک باستصواب احباب  
 اگر میل است بامن در نویسد      مراد خویشتن را بر نویسد  
 شما را گر بخود راغب شناسم      مراعات شما واجب شناسم

\* صحیح : ارا بخت موم

† صحیح : ورق بخت

‡ صحیح : مره

همایون را دهم اقطام سیراب  
 که خیزد از زمینش گهر ناب  
 زرین را کنم پادشاه خانه  
 نهر جرفرق تاج خسروانه  
 زن به شوی تاکی میتوان ماند  
 خط به لوح را تاکی توان خواند  
 چون این نامه باعرایم هاپیون  
 نگارش یافت از نیرنگ مضمون  
 به پیش پادشاه خویش بردند  
 ضمیر مدعی با او سپردند  
 ملک گفتا که هستم بچه شیر  
 نیم عاجز ز جنگ تیرو شمشیر  
 چو آید در دل کس جدگالی  
 نباشد مانع او خورد سالی  
 بود الهاس کوچکتر ز سندان  
 کند در معز آن کار دو چندان  
 چو آید جست از خوردی نشان را  
 کجک عاجز کند پیل دمان را  
 مسیحا را طفولیت چه غم داشت  
 که در مهدش تکلم بیرق افراشت  
 چراغ بخت را چون نور باشد  
 و بال از خورد سالی دور باشد  
 ظفر یاجد نه تعداد مه و سال  
 چه خواهد کرد مرغ به پرو بال  
 شمار آنچه می باشد مناسب  
 بقدر شان خودها از مناصب  
 صحیفه در جوابش در طرازید  
 بنقطع پاسخ او مهره بازید  
 شنیدند این سخن چون از همایون  
 روان از چشم خود کردند جیھون  
 جدو گفتند کای شاه جوان بخت  
 نوی پیرایه بخش افسرو تخت  
 بنیروم تو ما کاره بر آریم  
 دمار از مغز خون خواری بر آریم  
 فدا سازیم جان در زیر پایت  
 نهی گردیم دور از ظل رایت  
 وفا داریم و دولت خواه هستیم  
 ز جام بندگی های تو مستیم  
 پس آنکه شامه نو در جوابش  
 ز جام بندگی های تو مستیم  
 رقم کردند و قاصد را برانندند  
 بهضمونه که شد درواز صوابش  
 چو غای واکرد آن مهر رفتن را  
 پتے اجماع لشکر زر نشانندند  
 بخواند آن شامه گردن شکن را

جوابش قلم دید و سخت رنجید      چو مار خشکین در خویش پیچید  
 درون میخز او سودا بر آمد      بخار از دیگ سر بیرون بر آمد  
 ز تندی جوش زد چو سیل دریا      سیه کرد از غضب مانده و تریا  
 عنان زد سوز خوزستان به تحجیل      منازل در منزل میل در میل  
 همایون نیز بر آمد به لشکر      یکم گریه بدستش شیر چکر  
 سپه از هر دو جانب در مقابل      کمر بستند چو دیوان جادل  
 طلا به شب روی را درس آموخت      چراغ پاسبان را در افروخت

## در بیان شب خون زدن همایون شاه بر غوری خان

و کشته شدن او

ز همه نبردگ چرخ نخبه ، پرداز      که در هر پرده میدارد صد او  
 گلیستان او رنگی ندارد      بدون چرخ نبردگ ندارد  
 نماید طرقة ریحان سیراب      بیک دیدن ز دلبا می برد تاب  
 ولی در آب او زهر هلاک      دود پوشیده بهر مرد غافل  
 نواساز سرود بادشاهان      غنا پرداز بزم کج کلاهان  
 چنین گوید که آن هر دو سبک خیز      بهم بردند از جان کینه انگیز  
 چو شب بر روی شاهان پرده در افکند      بگرجستانیان غفانت بر افکند  
 سپاه و خان زمی مخور بودند      ز فیض هوشیاری دور بودند  
 همایون لشکر خود را بر آراست      بشب خون عسکر خود را بر آراست  
 بفرق خفتگان چو خواب در تلاخت      دماغ نادمان از خواب پرداخت  
 راگنده صفراف خصم گردید      فرو از کف سیوف خصم گردید



سپر یک سو فتاده تیغ یک سو      نه بانگ کوس و نه آواز ها هو  
 یلان غفقه چون جستند از خواب      نه نیرو دردل و نه در جگر قاب  
 زمستی در کشاکش او فتادند      برای کشتن خود ایستادند  
 یکی بر دیگر افتاد چون شیر      پسر را زد پدر بر فرق شمشیر  
 عدو در فوج اندر غارتیدن      سپاه خاں بخود نا چم \* کشیدن  
 هزاران یک دگر خود کشته گشتند      بخون خویش خود آغشته گشتند  
 گمان بردند فوج دشمن است این      بفوج خود کشاده پنجه کین  
 چو شد سودای شب از مغز پیروں      سحر زد موج چون دریای جیہوں  
 ہمایوں چست جراتگیت قوسں      بفوج نیمر جہلمہاے دشمن  
 گریزان دید هر سو لشکرش را      پریشان جہلمہ خیل کشورش را  
 هزاران تن بہ خون و خاک بے سر      چو کرم پیادہ افتادند اجتر  
 بخوبی خاں رسیدہ زخم کاری      روان خون از بدن چون سپیل جاری  
 ز صحنہ بخت نامرجوط خستہ      فتادہ ہمچو مرغ پر شکستہ  
 بدو گفتا کہ اے سالار مجروح      کنون در جسم تو ناچیز شد روح  
 و گر نہ من بہ تیمار تو بودم      دریں اوقات غمخوار تو بودم  
 جفا از من نہ شد از تو خطا شد      قضا بر حال تو دور از عطا شد  
 تو بر من بے محابا تاخت کردی      بامراے قدیم ساخت کردی  
 دلم از توبہ بے عبرت پذیر است      کہ این رہا ہر یکی را ناگزیر است  
 بگو اکنون مراد تو چہ باشد      تمنا در فواد تو چہ باشد  
 بجان آرم زجاں فرما نیری را      مہر بندم بہ خدمت چاکری را  
 تیں تو چون بغیرش خاک گردید      خدا شاہد دل من چاک گردید

چو غوری خان بدید این دلنوازی  
 برویش کرد و چشم جهان بدین  
 سه چیزم اندرون دل نهان است  
 نخستین آنکه دارم در شهبستان  
 نگینم نام دارد آن سه نو  
 بتزویج خودش همراه گردان  
 بزرگی هر یکی را دل پسند است  
 جلالت نیست به او جفت دیگر  
 دگر این است کاس سلطان محمد  
 بزیر خاک مدفونم مگردان  
 سه دیگر هست باقو آرزویم  
 هرم مشکین که این ناموس باشد  
 همایون گفته خان را پذیرفت  
 کمر بگشاد غوری خان ازین در  
 چه کاره کرد مرد خام کینه  
 ز ملک و مال و جان و نیکنامی  
 نظر بر خاندان غیر کردن  
 همایون روز دیگر کرد آهنگ  
 مزین کرد مهد از لعل و یاقوت  
 شنیدستم که ترسایان آزر  
 دران مغرب زمین بر ساحل آب  
 دشان دارد هنوز آن طاق پر قاب

مغانم سوسه خوزستان روان شد قمار عاجز بتهریر اندران شد  
درین محنت سراسر مردم آزار یکی را گنج و دیگر را بود مار

یکی در خاک و دیگر بر سر تخت

یکی به برگ و دیگر صاحب رخت

## در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان و منعقد شدن نگینه بسلك از دواج او

چراغ افروز بزم خسرواوی	بهار آرائه رنگ شادمانی
چنین گوید که چون شانه همایون	برون آمد از آن دامن هامون
زفتح غیپی خود گشت شادان	دهل زد بر فروغ جامدادان
چو خورشید درخشان سحر خیز	بر آمد بر فراز پشت شیدیز
عنان زد سوی گرجستان باقبال	که تپاجد هوا ملک آمال
سواده دید دل چسپ و دل آرا	شقاق رنگ بخش کوه و صحرا
بهر پشته چمن از سنبل و گل	بهر یک شاخ تر گلپادگ بلبل
زبلیخ هر گیاه چشمه آب	روان هر سو به نخلستان سیراب
همایون در حریم خان مقتول	تحاتف با امیران کرد مرسل
یکی نامه زدست خاص مرقوم	که گردد زان نهانی جمله معلوم
پیار دل پذیر عذر خواهی	که گردد رفع زان رنج تجاهی
خطاهای که شد از چرخ غدار	در امر ناگزیر دور از کار
باطهار تمنائے نگینه	که گردد خاتم دل را نگینه
جهان جانو که جودش مادر او	بکار زنجیر و دوش رهبر او

بختگیر مرا بجنب نیک کوشید      ز یک رنگی بکار شاه جوشید  
 غنیمت دید دایماد گرامی      که آمد مفت زینسان شاه نامی  
 جواب با صوابش داد از دل      پتے ایس کار برآراست محفل  
 ملک چون دید نقش در رنگین شد      نیاز خویشتن کرسی نشین شد  
 وزیر خود ز اسباب گهر یار      فرستاده برای دسق\* ایس کار  
 لباس نیلگون ماتمی را      پلاس قیوگون پرمی را  
 ز کسوتهای گلزاری بدل کرد      ز زندگاری به شندرفی عمل کرد  
 سیاهی تپه نشین شد در خم نیل      شفق گوی گشت رنگ تیره بی قیل  
 پس انگه شاه نو در عقد پرداخت      عروسی را بهار خرمی ساخت  
 چو آمد در حریم آن پری زاد      پری از دیدن او رفت از یاد  
 بخت سپیمس پرو سروگل اندام      مه روشن رخ و یار دلارام  
 خجل سرگین و چشم سحر انگیز      جهان آشفته بر حسن دل آویز  
 کمر باریک و زلفش عنبر تر      لبش لعل و دهان از غنچه بهتر  
 همایون پرده‌های حجاب افکند      که در پرده بود خوش خوردن کند  
 گهی با سینب و گهی با نار بازی      گهی با کنکاش در چاره سازی  
 گهی در زیر دامانش زد دست      گهی با قوت از العاس می خست  
 از آن سرو گل افشان زری پوش      برنگ خرمین گل گشت آغوش  
 دهان واکرد درج ذرقه ناب      گهر بر بود تاب از معجز سیما  
 بر آمد آتش از برج آبی      شفق گوی گشت طاق آفتابی  
 یکی در پیچجانی سخت کوشید      یکی اندر حجاب خویش پیچید  
 چلی رنگ عروسی ناز دارد      درم پر روضه عشرت بنا دارد

همایون در بهایش مشتری شد      نگین حلقه انگشتری شد  
 یکی گل برد و دیگر همچو شکر      بهر چون گلشکر گشتند یکسر  
 بدین گون هر دو آسودند چندی      بشکر حق جبین سودند چندی  
 علی الرغم زمانه شاه فیروز      بگر جستان بسر برده چهل روز  
 سحر مصروف سپر پاغ و جستان      شب رقص بتان نار جستان  
 نگینه در برش در بوسه بازی      متی و گل پیش او در کار سازی  
 اگر فرصت بدست کس در آید      نشاط عمار زین گونه بنیاید  
 و گرچه زیستن از بهر غم چه      قدم برداشتن بهر ستم چه  
 جهان موجود شد از بهر خوردن      دگر بر وقت رفتن تو شه بردن  
 ازین دو گر یکی خود بر نیاید  
 گرفتاری بسر بردن نه شای

در بیان مرخص شدن همایون شاه  
 از جهان بازو - و آوردن نگینه را  
 در خوزستان همراه خود و  
 مقرر شدن ظفرخان به نیابت  
 شاه گرجستان

عجب وقتیست وقت صبح گاهی      بود هر ذره دریاد الهی  
 کلید گنج رحمت در کف آید      صدای آسمانی از دل آید  
 شود هر کس بکار نیک مایل      مسافر رخت بر دارد به منزل  
 بلند آواز گردد کوس اوراد      رسد بر طاق هفتم صیانت فرهاد

زنده مرغ سحرپر خطنگان بانگ  
 کشند از به خودی آشفته گان بانگ  
 رسد از پرده های چرخ دوار  
 نروای زمزمه در گوش ابرار  
 پزیرد رنگ رخسار دل افروز  
 کند خورشید ساز عید نوروز  
 گهر سنج دکان در فروشان  
 سخن دان ضمیر باده نوشان  
 چنان گوید که شاه سینک شادان  
 برون آمد زخیبه جامدادان  
 وزیر کاردان را یاد فرمود  
 بدین گونه ورا ارشاد فرمود  
 که شهر من بسمه دور است زین جا  
 نباید مکث کردن اندرین جا  
 جهان جان را جهانبانی ضرور است  
 دلم از بهر مادر بیقرار است  
 همان بهتر که زینجا من بر آیم  
 زراعت را نگهبانی ضرور است  
 کشایم چون هما بال همایون  
 و لیکن کیست این جاتا بهاند  
 بغوری خان جز این دختر دگر نیست  
 جهان بانو جهانداری چه داند  
 چو نوشابه بخود بیساک گردید  
 رسوم کار سرداری چه داند  
 برای ملک داری مرد باید  
 زدن کی کار مردانه بر آید  
 سخن زین گونه چون دستور بشتید  
 زمین را از لب آداب پرسید  
 پس ادگه گفت کای جانم خدایت  
 بزرگی داد در خور دی\* خدایت  
 ظفر خان هست خواهر زاده خان  
 جهان بانو ازو راضی است از جان  
 هلاور در امور حرب دانی  
 خرد پرور بحکم کار دانی  
 ولی از جور غوری خان بد روز  
 بود در قید جا آه جگر نوز  
 پیوسته چه گناهی هست محبوس  
 ز جان خود بشتن گردیده مایوس  
 ز جان خود بشتن گردیده مایوس

زیخت خطه گر بیدار گردد      سزاه چهل کاروبار گردد  
 نیاپت را بود لائق درین ملک      نباشد غیر او فائق درین ملک  
 ظفر خاں را همایون نزد خود خواند      بمصافحش رسود و گرد افشاند  
 بطرقش تاج و در بر خلعت زر      مزین کرد اورا زین دو گوهر  
 باستمنواب خاصان هوا خواند      نشانده بر سریر خسروی شاه  
 رواج مملکت را داد با او      نویذ سلطنت را داد با او  
 با صلاح جهان تأکید کرده      بساط معدلت تمهید کرده  
 جهان بانو که بانوی جهان بود      خدیو کار ساز دودمان بود  
 نگین را بدست شاه داده      به گفت از چشم تر کای شاهزاده  
 یقین دانی که این دریتیم است      ز بحر خاندان های قدیم است  
 سپردم در پناه چون تو شاهی      که ما را نیست کس جز تو پناهی  
 تو گر بانو کنی بر صدر خوبی      کنیزک گر کنی بر خانه روی  
 در آن صورت بود ناموس تو هم      درین صورت بود پابوس تو هم  
 و لیکن شرط خان خانه ویران      همیشه باد نقش لوحه جان  
 نگینش بر نگینش خوش نباشد      سخن دیگر ازین دلکش نباشد  
 بود تاجان درون جسم او شاد      بتواین عهد فرخ دانه باد  
 ملک پز رفت حرف ارجمندش      شده برگشته او کار بندش  
 پس آنگاه مهد زرین بهر محبوب      مرتب کرد بر اسلوب مرغوب  
 نگینش را بر سر گوهر نشانده      در آن مشکوم زرین در نشانده  
 مرخص گشته از بانوم دل ریش      طبل زد سوم دولت خانه خویش  
 ظفر خاں در رکابش چار منزل      مشایخ<sup>†</sup> کرد با خاصان یگدل  
 همایون شاه در وقت مبارک      با فضال خداوند تبارک

بخوزستان در آمد در حرمگاه      بر اوج چرخ سوده پایتگاه  
مسرت سنج شد در دل زرینه      که دید از ماه روشن تر نگین  
شده نقش همایون حرز عالم      روان فرمان او بر جن و آدم  
بمعهد او برون از دل شکه شد      ز بخوزستان بگرجستان یکی شد  
دو الخلیفه بزرگ بادشاهی      دو ملک نامپردازان شاه

بزیمر سکه یک کس رسیده  
زیگ گل صد چمن سر بر کشیده

در بیان رفتن همایون شاه برای شکار  
در صحرا و ملاقات کردن او با ستاره  
اندرون باغ که در زیر زمین  
پنهان است

چراغ افروز ایوان کهن سال      ز تاریخ کهن زد این چنان فال  
که شهرخ در حیات خود بفرزند      چنیس میگفت کاه فرزنده دلبد  
مرو سحت شمالی در چینه صید      که بر آید از آن جا صورت کید  
مبارک نیست آن سو در دویدن      که باشد پیرهن باخود دریدن  
همایون در عمل میداشت پندش      همیشه بود از جان کار بندش  
خمی زد آن طرف درگز قدم را      نمی خورد آن دغاه پر ستم را  
قضا را رفت روزه در بیابان      بدنبال گویزن پر شتابان  
در آمد در نظر آدوی شهرنگ      پرو اندکذت اسب برق آهنگ  
ز لشکر دور تر افتاد فی السحان      روان سوم شمالی شد بدنبال



چو آهوی فلک آن آهوی قیز  
 نهان شد در معاک حیرت انگیز  
 ملک شد در پیش او در لب غار  
 ز سوز تشنگی مازند بیچار  
 شکافش ناگهان بر آب افتاد  
 ز شوقش در دل او تاب افتاد  
 چو شد نزدیک آن آب گهربار  
 نهان آهو نظر آمد دگر بار  
 پشت گفت از زبان خاص انسان  
 که ای شمع شبستان دل و جان  
 پس این کوه پادی چون چهشت است  
 بهر سو بینگری سوسبز و کشت است  
 طحار و میوه و آب گواره  
 که چشید لذت بهر دوباره  
 محل چون کاخ گردون دلفریب است  
 که چشم آرزو چون سرمه زیب است  
 مایک نباتا که ای آهوی وحشی  
 چو دلت از این راه یافتی راه  
 بنشین من نیم آهو درین دشت  
 بگشتا من نیم آهو درین دشت  
 پریرادم کنیز شاه هستم  
 دلم چون تنگ گردد از در کاخ  
 بیا امشب درین جا باش مهربان  
 چو نیم بادی راز خویشتن را  
 چه دولت به بدم گردی رواست  
 همایون چون شنید آن حرف تسکین  
 روان شد در پس کوه فلک سا  
 ریاحین تختت بند گوشه باغ  
 گل سرخش چو رخسار پریراد  
 چه ستم زلف خوابان را مقابل  
 تبسم در لب هر غنچه شیرین  
 چو روی لاله لب پر برگ سرین

ازارش چون ازار نازنینان      فریج دیدم خاوت گزینان  
 بهر گوشه درختان شهریز      چو خوان حلوه شیرین شکرریز  
 بهر گل عنده لب شعله پرداز      ز سوز عاشقان پرداشت آواز  
 بهر جانب عبارات دل افروز      مهیا اندران اسباب شروز  
 بزیر قصر هرجا آب ساری      چو چمن روتختها لاله جاری  
 پرریویان بزیر هر بن گل      بجای پر کشاده زلف و کاکل  
 فرشته گریه بینند روی ایشان      رود از آسنان سوسه ایشان  
 هبایون گفت یارب این چه حال است      که خواب است این که بینم یا  
 [خیال است  
 بخود از وسوسه بیتاب گشته  
 همان آهوی رنگ جادوانه  
 برآمد همچو خورشید جهانتاب  
 پری پیکر بت جادو طرازی  
 گرفته دست شه را از سر ناز  
 توضیح کرد و سر در پیش افکند  
 ز خوان نعمتش سیراب کرده  
 نشانده بر سریر زر فشانش  
 هبایون گفت کای سرمایه ناز  
 بهیو تو کیستی یا این تجمل ؟  
 چه داری داد پیوند تو با کیست  
 پتان سیمگون گلشن اراں  
 ازین حیرت سراپا آب گشته  
 برون افکند خلق آهوانه  
 که شد در دیده از دیدار او آب  
 پریشان و پری و ش سحر سازی  
 بهر و لطف او گردید اضبار  
 ز رویش گرد و حش را جر افشاند \*  
 دماغش را ز می پر تاب کرده  
 شده آگاه از نام و نشان  
 بت دیگر نباشد چون تو طنز  
 بسم دارم درین وادی قامل  
 سکونت اندرین بهستان پتی چیست  
 چو گلها چمن رنگین بهاران

که باشد والی ایشان دویس جا      بکه دارند نسبت در چینی جا ؟  
 بگوئی صاف تا بر رات گردم      ز اصل و فرم تو آگاه گردم  
 پری چون این سخن از شاه بشنید      نخستین چون گل گلزار خندید  
 پس اندک گفت کای شاه جوان بخت      سزای التزام افسر و تخت  
 پریزاده ستاره خام دارم      بافسون ماه را در دام دارم  
 تو می بینی که این گل پیرهنها      زمین دارند شکر در دهنها  
 پرستاران من هستند جمله      وگ جان را بمن بستند جمله  
 پدر داده است این جستان خاصم      بود چه شرکت غیر اختصاصم  
 چونچ اندر زمین است این گلستان      زخلق اندر همین است این گلستان  
 درون پرده این باغ عجائب      بود مثل ارم از چشم غائب  
 چه طبعم می کند میل فراغت      ادیم دل کند شوق دیانت  
 بپوشم دلق آهو اندر یس دیر      روم اندر بیابان از پئی سیر  
 گهی گردم مشکل چون غلیواز      کنم اندر هوا هر سمت پرواز  
 ندارم در جهان با هیچ کس کار      با نسبت کس نمی بینم سزاوار  
 دلم رنجید از حرف بت خام      شدم بیگانه زان ماه دلارام  
 زما در دور گشتم و ز پدر هم      کشیدم بار هجرت را بسر هم  
 درین گفتن بزد آمد ستم خبیر      فکند از چشم اشک آتش انگیز  
 همایون زین شنید در عجب مادم      سخن از حیرتش در زیر لب مادم  
 بگفتا کای سیکروس گراخبار      خجل شد از تو ماه چرخ دوار  
 ستاره نام داری لیکه خورشید      پداه زلف تو افتاد چون صید  
 ز دست داف پردی حور فردوس      ز روی گل ربودی آب ناموس  
 بگو این بار در دل از کج داری      گرانی از کج بر خاطر شباری

بیگفتا چیست حاصل باتو گفتن  
 همایون گفت کای یار بیگانه  
 بگو با من نهان خویشتن را  
 مگش از من زبان خویشتن را  
 اگر چه نیست من باتو همدم  
 ولی باتو شریکم اندرین غم  
 اگر ظاهر کنی منت شناسم  
 بیگویم آنچه گنجید در قیاسم  
 ستاره گفت با او کای جهاندار  
 کنم درد دل خود باتو اظهار  
 اگر از دست تو کارم برآید  
 ز من کافیت من گر سرآید  
 خدا شاهد پرستار تو گردم  
 درین عالم هوادار تو گردم  
 درین گفتار باهر هر دو بودند  
 گره از بند لب و می نمودند  
 شب آمد چون عروس ناز پرور  
 بدستش شب چراغ نور گستر  
 پرند مشک آغیس بر سر او  
 لباس عنبرین اندر بر او  
 چراغان گشت مشکوی معنبر  
 ردای نیلگون گشته مصور  
 قنادیل عمارات ستاره  
 پیری پیکر درون پرده شب  
 منور شد کشته نهان راز گهر بار  
 درون هر سخن صد بحر اخلاص  
 بهر موجش روان صد زهر امید  
 زهر کار آزمای کار گردون  
 بهر گردش عیان صد گونه خورشید  
 ندانند کس که فردا خود چه آید  
 بهر گردش کند کار دیگر گوی  
 غریب شهر عشق خوی پرویان  
 عروس شب سحر گاه خود چه زاید  
 فریب گل عذار مشک بویان

گهی سازد جگر را پاره پاره

گهی دل را برون سازد ز چاره

# در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از جانب لعل پرور بهم رسانیده بود

بخت شکر لب و ماه گل اندام بدین سان گفت با آن نیک انجام  
 که من هستم گل باغ بدخشان بدل دارم نهان داغ بدخشان  
 نژاد ناز پرورد وزیرم گرامی گوهر بحر امیرم  
 ولیکن در جناب دختر شاه برنگ اخترم در پهلوماده  
 پدید دیده رخسار چون لعل پرور نهاده نام پاکش لعل پرور  
 برای آنست خاطر شه نشاء مرا کرده تعیینش گاه و بیگاه  
 من و او هر دو با هم شاد بودیم یکی با دیگری منتقاد بودیم  
 نبوده میل او جز من به دیگر که می بودیم هردو خانه پرور  
 می ما هردو از یک جام بوده بدو کس نقل یک جامه بوده  
 چویر ایجاد ما یزدان نظر کرد پری از مادر و آدم پدر کرد  
 پر یزدانیم ما از روی مادر ولی آن هر دو با هم نیز خواهر  
 وزیر و شاه را در ملک کشمیر باین هر دو مسلم کرد تقدیر  
 یکی شد شاه را زوج گرامی وزیرش را دگر شد زوج ذمه  
 ازو گردید پیدا لعل پرور ازین آمد برون این خسته جوهر  
 ولیکن هردو با هم خواهر باشند ز یک جنب صدف این گوهر باشند  
 از آن هردو بها هردو زیاده محبت جوش می زد همچو باده  
 زهر عبری بهار باغ جان بود سهوم تیره رنگی برکراں بود  
 گهی در انگبین زهره نه سوده درین شکر شکر رنجی نبوده

فلک را بد رسید ایس آشنائی      درون ما در افکنده جدائی  
 ملالت رنگ بر طرفین گردید      برین آئینه خیابین گردید  
 قضا را در شب آن جان مادر      کشیده خرمن گل رایج بستر  
 فرورفته درون خواب شیرین      کشیده بر سر خود چادر چین  
 در آمد ناگهان زیبا جوانه      بخواب آن بخت نازک میانه  
 بر عنائی چو شهادت قصب پوش      هزاران صبح روشن در بنا گوش  
 زمروارید تاج بر سرش بود      قیام ارغوانی در برش بود  
 گل رخسار او از خط محرا      زندکلیف ریچین شد مبرا  
 بهمن او فدا شد لعل پرور\*      بیرون شد از دماغش تاب یکسر  
 چو پروانه بشمعش جال و پرزد      بیای او ز جابرجست و سرزد  
 بدو گفتا که ای خورشید ثانی      فروغ آفتاب زندگانی  
 مرا بهر خدا از خود نشان ده      درین بحر خطرناکم امای ده  
 اگر ماهی مثل از چه گشتی      درین جامه مکمل از چه گشتی  
 اگر شاهی چه خواهد بود نامت      کجا باشد درین عالم مقامت  
 چو یوسف بر زلیخا لطف فرما      ز نام و کشور خود ساز ایما  
 بگفتا من همایون نام دارم      بخوزستان نوال عام دارم  
 ز ریشه مادر و باب است شهرخ      ازین دو من شدم چون لعل فرخ  
 ز خوزستان بگرجستان رسیدم      نگیخته را ببر اندر کشیدم  
 بهمن ایزد دادار بیچون      کنم خود را بتو پیوندد اکنون  
 بدون من ترا دیگر نشاید      درین جامه تن دیگر نباید  
 سحرگه لعل پرور چشم بگشاد      ز بند خواب خود گردید آزاد

دیدید آن دلبر همراز دوشین  
پیشانی گشت و در باطن به پیچید  
و لیکن راز او از کثرت شرم  
بشب درآه و ذالعه گرم می ماند  
سحر اندر حجاب خویش برده  
درین غم گشت عارض زعفرانی  
دمش شد سرد و آتش گرم جان سوز  
پرستاران نهان دیدند حالش  
چمن گفتند حال آن تنهایی  
چومین از سوز او آگاه گشتم  
زدل گشتم باستفسار دمساز  
ازان جانی که جانم جان او بود  
بهمن گفت آن پریرو خواب خود را  
چو دیدم سخت بیتاب است از عشق  
شدم من در پی غمخواری او  
بعدو گفتم که من کنار تو سازم  
منم جادوگر یکتای عالم  
نتازد چون جافسونم سخنور  
بهر صورت توانم شد مشکل  
کنم پرواز چون مرغ هوایی  
ششان جویم ازان عنقاص گنهام  
دیدید آن خسرو جان بخش شیرین  
زمکر چرخ ناهنجار رنجید  
نیامد بر زبان از سینه گرم  
بسان موم در خود شرم می ماند  
زمانه با پرستان را رسیده  
برون افکند رنگ ارغوانی  
بچشمش شد شب ظلمت فگن روز  
که شد زینگونه مخفی پائمالش  
بصد پوشیدگی از خیر خواهی  
برای چاره اش برآه گشتم  
شدم آهسته اندر کاوش راز  
زبانم با زبانش در گرو بود \*  
نمود اظهار پیچ و تاب خود را  
هنوز آن ماه در خواب است از عشق  
شریک درد واه و زاری او  
تلاش یار دلدار تو سازم  
کنم بپوشینه را از سحر آدم  
که نرمانده شود ماده شود شر  
زهر هیبت بگیرم تازه همکل  
بجویم آشیان آشنائی  
در اندازم بران مخفورد تو دهم

بهر گوشه بدست آرم بهیله  
 چنین گفتم بآن نور ملخص  
 بهر گلشن چو باد صبح رفتم  
 زهر بلبل شدم اندر سراغ  
 گزر کردم بهر شهر و دیار  
 نشان قحاحل زان ماه دوهفته  
 گزرگاهم بخوزستان نیفتاد  
 مگر آن شهر موهوم است دردهر  
 اگر آن قطعه بر روی زمین بود  
 پریشان گشته چو باد پریشان  
 مشقت های من هرگز نشد چیز  
 ز من شد لعل پرور سخت بیزار  
 چو دیدم صحبت شد ناگوارش  
 دماغ نازک من نیز رنجید  
 ندامت بام من گردید آخر  
 چودوده بر شدم زان شمع ایوان  
 چهل روز بدست شان زبون شد  
 ز تافته دات غیبی چو برستم  
 رسیدم اندرین باغ دل آرا  
 من این جا او فتام در بیابان  
 من این جا در تپ از سوز جدایی  
 من این چادیر جان چو صید مجروح  
 پذیرم زان هواخواهی و سیله  
 شهر زان گوهر نازک مرخص  
 بهر یک گل ضحیر خویش گفتم  
 چو دیو رفتم درون هر دماغی  
 نشان جستیم زهر یک شهر یار  
 ندیدم هیچ جاجون گل شکفته  
 بر آن سر سبز باغستان نیفتاد  
 ز عالم غیر معلوم است دردهر  
 بچشم من نمایان چو نگین بود  
 شدم بسیار زین غم سینه ریشان  
 فتام پر شکسته سست ناچیز  
 که دامن بر مراد او زمین کار  
 نشد مشکور سعی من بکارش  
 مزاج از دست او روی پیچید  
 ملالت یار من گردید آخر  
 فتام اندرون دامن دیوان  
 از آن صحبت به غم من جنون شد  
 چو کبک پر شکسته دل شکستم  
 چو غولای در گرفتیم جای صحرا  
 در آنجا خسته دل او در خیابان  
 در آن جا او خراب از آشنایی  
 در آن جا او ندارد در بدن روح



من این جا خانه ویران از عزیزان  
 من این جا چون نهالم پایه در گل  
 من این جا همچو برق شعله خیزان  
 من این جا نعل در آتش زنا کاب  
 من این جا در فراغش جان بلب شد \*  
 من این جا باسیه بختی هم آغوش  
 بگفت این و فغان از درد برداشت  
 هدایون دید چون نیمه هوش گردید  
 سرشک از آستین خویش بر چید  
 بلی همدرد راهم تلخ عیش است  
 نباشد خورمی در جنب بیهار  
 و لی بر شاه حیرت شد که این چیست  
 که این قصه دایم حال من شد  
 چو من دیگر نباشد کس درین کار  
 مگر کاره که از تقدیر آید  
 کنون باید که و صفش گوش سازم  
 مگر در دیر این صدگونه نا قوس  
 ز جان بکشاد اشک کای پری و ش  
 ده تنها بر تو زد شعله زمانه  
 دمی از لعل پرور در فشان کن  
 بگویم جاقوژان پس سر گزشت  
 دران جا او بدست به تمیزان  
 دران جا او ز تیغ عشق بسمل  
 دران جا او چو ابر اشک ریزان  
 دران جا او کشد از زهر تر جام  
 ز سوژه عشق او آنجا به تب شد  
 خیال یار اورا برد از هوش  
 و شریک لاله بر گلبرگ می کاشت  
 ز جام بیخودی مد هوش گردید  
 برو از رقت دل سخت نالید  
 درون سینه از مجروح ریش + است  
 سلیم الطیعم را سازد اثر کار  
 درین حیرت چگونه کس توان زیست  
 درین قرعه نهان فال من شد  
 نباشد هم چو من دیگر سزاوار  
 که تدبیر دران کردن نشاید  
 سر انجام مهم هوش سازم  
 دوباره گشت پیدا دنت طبعوس  
 زدی در پنجه راز من چه آتش  
 به جاشم برق سرزد زین بها نه  
 ز حسنه اش اندک بامن بجان کن  
 کنون از خویشتن من در گزشت

ستاره چون شنید این از زبانش

زبان بکشاد اندر داستان

## بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور باهمایون و عاشق شدن او برو

ستاره گفت کان ماه دل افروز  
جمالش گرچه بیند حور فردوس  
پری شرمندۀ باشد زان پریزاد  
سرش چون خرمن مشک است یکسر  
کشاید چون برآید شادۀ گیسو  
جنبینش آب بخش لوده سیم  
هلال از ابر وادش شرمسار است  
دو چشمش چون دو جا دو سحر انگیز  
بخوبی عارضش چون ماه پرتاب  
بیران خال سیم از مشک تا تار  
ندۀ بینم راقم الواح تقدیر  
بیه نسخ گلرخان طرح ذوی بود  
دهانش را دگریم غنچه تنگ  
خرد پرور نخواهد داشت باور  
اگر چه از دهان موسوم باشد  
لبش چون لعل لیکن در تبسم  
چو در آئینه شکل تازه باشد  
ندۀ دیدۀ هیچ گه چشم مشعبد  
دقن چون مهره صاف بلورین  
زند صد طعنه بر خورشید نوروز  
بریزد بر زمینش آب ناموس  
بود زهده ازان خوبی بقریاد  
نهان در هرین مویستۀ عنبر  
کشد از ابر چادر مهر پردو  
دل مهتاب زان تاب است دوشیم  
ازان رولاۀ زرد و نزار است  
نگاهش راجۀ پرسی هست خوریز  
بهرمی صفحۀ گلبرگ سیراب  
چو زندگی بچگان بر شاخ گلزار  
الف از آب نقره کرد تدویر  
بلوح سیم خط مستوی بود  
کزین تشبیه می دارد بدۀ تنگ  
که دارد غنچه در دیر لولوی تر  
ولیکن نقطه موهوم باشد  
زند موج گهر وقت تکلم  
بدان سان عکس پوسه رو نهاده  
که اندر پرده لب بود رقص  
ولی چون سیم شهرین نرم و شیرین

بود ز آب بجا چاه زندهان  
 رود در وصف او عقل سخندان  
 فرو آویخته چون طوق غیب  
 بزیر ماه روشن همچون کوکب  
 چه گردن گردن آهو به بند است  
 ازین بی آهوی گردن بلند است  
 صراحی پیش او گردن نهاده  
 لب عجز از دم قلقل کشاده  
 چو لوح سیم گوندش صاف سینه  
 صفائی بخش سطح آبگینه  
 چو چوگان است زلف مشک آگین  
 چو گوی عاج دو پستان سیمین  
 حباب آنا ز آب حسن معبر  
 برنگ قبه خورشید پر نور  
 سر پستان آن ماه خجسته  
 چو زنبوری به نیلوفر نشسته  
 بهماری چو پشتش وارسیده  
 شده هم رنگ دیبای کشیده  
 بود چون سطح سحاب رخشان  
 چو جرر ماه دو هفته درخشان  
 بهستی هست چون آئینه صافش  
 بود جعد درازش چون غلافش  
 ز نور قدس سبدان آید بازو  
 پی سنجیدن دله ترازو  
 ز ساعد تکلف و دستش هویدا  
 جلاله رنگ مروارید پیدا  
 برآذگشتان دم قاهر تصدق  
 سر انگشت را چون بنده فندق  
 شکم چون تخته قاهر به نرمی  
 کشد افسرده دله را به گرمی  
 برای تشنه گان چون جرکه آب  
 دران ورطه که پیچ و تاب دارد  
 جزیرش گوهر ناسته مانده  
 دران ناف است یارب همچو گرداب  
 قلم زین جافراتر سر درافکنر  
 همان بهتر که آن ناگفته مانده  
 زبان را نیست یارا تابر آید  
 هماره وصف این جا شهپر افکنر  
 بود سر بسته درج گوهر تاب  
 سرود از گنج مخفی در سرآید  
 برای دیدنش خورشید در تاب  
 بزیر دامن گل غنچه پنهان  
 در اطرافش دمیده سبز ریحان

اگرچه ران صافش سیمگون است      بنامه حسن از سیمین ستون است  
 کف پارا گل صد برگ قریب      ازان نرمی سمن راهست برهان  
 چو او درحسن دیگر نیست هرگز      پیری محتاج زیور نیست هرگز  
 جمالش آب بخش زیور آمد      کلامش رنگ بخش گوهر آمد  
 بود ده سال آن ماه دل افروز      پسر بهتر ز ماه چارده روز  
 همایون چون شنید این داستان      بدل برپست نقش آستانش  
 جنون عشق در مغزش در آمد      لباس خستگی ها در برآمد  
 شراب ناله چه هوشی کشیده      ز رسوائی قبا برتن دریده  
 جمال لعل پرور دل ربودش      خیال صورتش صورت نمودش  
 کلاه افکنده بر پایه ستاره      بزاری گفت کلاه خورشید پاره  
 چو از رحمت بهمن یزدان نظر کرد      همایون شاه نام من پدر کرد  
 بخوستان منم شاه جوان بخت      نباشد غیر من کس صاحب تخت  
 خدا دادند گزرگاه تو چون شد      کدامی سمت عقلش رهنمون شد  
 درین جا اتفاق تو نهفتاد      غلط گردید راهت امه پریشان  
 بدیبا کن نگارش صورت من      بهر نزدیک آن خورشید روشن  
 چوکه نامه بنام او نویسم      بهمراه تو اکنون میفریسم  
 ممکن اندیشه هرگز از کدورت      بشارت بخش زین فرخنده صورت  
 بهمدانده که سعیت هست مشکور      دل ماهر دو از تو گشت مسرور  
 بود معنوی لطافت لعل پرور      نه در زیر بار مشقت سر  
 مبارک شد ترا این جنبش چرخ      زده سکه بنامت ارزش چرخ  
 ستاره گفت کای ظل الهی      ز سپاه تو دانستم که شاهن  
 سر خود پر فلک ساقیدم از تو      چو سر و اندر چمن بالیدم از تو

گواهی میدهد دل نیز یکسر همایون خود تو باشی نیست دیگر  
 نمی دانم که خوزستان کجا هست پشم داشتی این التجا هست  
 همایون از نشاندش گفت حرفه شناسید از نشان ماه شگرفه  
 مسافت از سر فرهنگ پیچود از آن جا چار صد فرسنگ می بود  
 که در زیر زمینی بود آن گلستان نهان در پرده چو شمع شبستان  
 ز خوزستان که بر روی زمینی بود زمینی از پیچ خود اندر کبیس بود  
 از آن دوری در آمد در مسافت بعید افتاد از روی مساحت  
 ستاره گفت گر نامه نویسی زدست من بسوی او فریسی  
 بده از دست خود انگشتی را نشان از ماه باید مشتری را  
 همایون لب بشکر خنده بگشاد نشان خویشتن انگشتی داد  
 ز دست خود یکم نامه رقم کرد در آن راز دل خود موتمن کرد

همن تصویر زیبا بر ملا داد  
 چیلک دلربا قیفا صلا داد

## نامه نوشتن همایون شاه بجانب اعلیٰ پرور و روانه شدن ستاره به سمت بدخشان با نامه او

دخسیتی زد رقم نامه یار جانی مبارک باد عیش جاودانی  
 فروزان باد حسن روز افزون پرنگ لاله رخسار تو گلگون  
 لب تو در تبسم باد چندان که میرود از خجالت صبح خندان  
 چمن شرمند باد از رخ تو میاد دور از شبه شهر رخ تو  
 سپی سرواز قد تو منفعیل باد گل از رخسار تو هر دم خجیل باد

پس اندکجه آنچه در دل داشت پنهان  
 سرود سر گزشت خود ز آغاز  
 که ام روشن گر لعل بدخشان  
 جهان وابسته تقدیر باشد  
 اگر کس جفت باشد یا بود طاق  
 تعارف هست در ارواح پیدا  
 ظهورش یا بخواه و یا غیال است  
 زلیخا دید در مغرب رخ خوب  
 هنوز آن ماه کنعان در عدم بود  
 زین جاشد بها معلوم یکسر...  
 یقین گردید برمایان ز پاکی  
 اثر از انست میثاق باشد  
 دران عالم بتو پیوندد من شد  
 اگر در خواب تو آیم عجب نیست  
 نشانم چون ز اقرارم شنیدم  
 فرستادم همان تصویر رنگین  
 دگر انگشتی از بهر چاره  
 دلالت را هست چامن آنچه پیوندد  
 دلاراما ، بتا ، زیبا نگارا  
 سرایت کرد عشقت در رگ و پوست  
 چه تدبیر است کان از دل برد غم  
 ستاره اخترم پیدار کرده  
 قلم را داد از تحریر آن جان  
 برون آورد از پرده بصد ساز  
 در آتش الهگن نعل بدخشان  
 پیا از امر رب زنجیر باشد  
 محبت سر زده در روز میثاق  
 درین اجسام زانجا شد هویدا  
 ازین دوشق ثالث خود محال است  
 بهامک شام بوده این یعقوب  
 ز جسم خود بخوابش گشت موجود  
 مهمل شد بدیگر شکل جوهر  
 که حسنش بود روحانی نه خاکی  
 درون عالم آفاق باشد  
 درین عالم دلالت در بند من شد  
 بتو خود را بنایم گر تعب نیست  
 بخواب خود هران شکله که دیدی  
 که تاگردد ترا فی الجملة تسکین  
 رساند از من غمگین ستاره  
 دل من نهی باشد باتو در بند  
 سمن رویا ، سمن دیوا ، دلا را  
 ندارم غیر تو در دلم دگر دوست  
 چه چیز است آنکه بردارد ز ماتم  
 ز خواب غفلتم هشیار کرده

چو دجنون سرگنم اکنون بیابان      بسوی تو روم از سر شتابان  
و لیکن سلطنت شد دشمن عشق      خیال خام من شد رهزن عشق  
کجا ایس پنجه با آن شعله تیز      کجا ایس دل، کجا آن زخم خوریز  
پیشانم درین سودای ناکام      رسد آخر سرانجامر چه بدنام  
دگر از تو جواب خوش بیابم      پس انگه بسوی تو از سر شتابم  
چو شد آراسته زین گونه نام      سر از جوش جنون بشکست خامه  
ستاره همچو گل شهب را بسر چید      دگر باره بخوزستان رسانید \*

روان گردید خود بسوی بدخشان  
برای خدمت آن لعل رخشان

## باز آمدن همایون از باغ ستاره در خوزستان و ظاهر کردن کیفیت لعل پرور بامادر خود و ملامت کردن او همایون را بر طریق نصیحت

زان باغ ستاره باز چون ماه      در آمد بر سریر خوابش شاه  
بکوس دل ز آه خود زده چوب      بهادر گفت آن راز دل آشوب  
زینچه چو دکه شد زین قصه آگاه      گهان برده که دیوید زده راه  
نداشتند که ایس خود کیهیا هست      بدادش که رنگ سپیدیا هست  
فلک نپوشد خود را ساز کرده      در قزوین جزو بهار کرده

\* ام ستاره شهب را بر سر خرد برده‌اشته در خوزستان رسانید ۱۲ بند

باو گفتا که از نور چراغم چهار روش ریحان باغم  
 پدر وقت طلوع خیر تو نظر کرده بر اوج اختر تو  
 ز اصطراب انجم راز می جست از آن پرده سرود ساز می جست  
 چنان آمد برون کیس ماه کامل کمد در پانزده ساله چو منزل  
 دو اند اسب بر دنبال نخچیر فتنه ناگه درون دام تزویر  
 فریب چرخ از سمت شمال است در آنسو رفتن او در و بال است  
 مگر تو آن طرف خود رفته باشی از آن روایی قدر آشفته باشی  
 ترا پند پدر دریاد نامد بگوش تو بدون باد نامد  
 بر اندرزش نگشتی کار مرا فکندی جامه را در عین سرما  
 دیدی جیب راحت بر تن خود در آوردی خزان در گلشن خود  
 ستاره کو، کجا باغ ستاره کجا آن لعل پرور ماه پاره؟  
 بدون سیمیا دیگر چه باشد ازین بد درجهان بد تر چه باشد  
 اثر در پانزده سال تو پیدا است خیال تو بدین نیرنگ پیدا است  
 نصیب دشمنان این بد بخون کن ز مغز خویشترین سودا جرون کن  
 نیاماسی دمی زین تیره گون حال شوی آخر درین کمر سال پامال  
 هراق شوهرم افگند کاهل کمون از تو دگر شد داغ بر دل  
 رود از دست مالین ملک و دولت معاند بر معاند هیچ دولت  
 شهادت در بر دیوانگی نیست بسالت جز رف خزانگی نیست  
 برای شهریاری دل بباید که ببیدل جادشاهی را نشاید  
 کنون هم رشته در دست است دریاب تو آنچه دید و هم ادب و یا خوب  
 بسادیوان چنینی حالت نمایند بسا غولند زینسان دل ریابند  
 بها بر تخت دل افروز شاهی بکن در کشور خود پادشاهی



همایون گفت کای مادر مخور غم  
 بهر مجموعه شیرازه هست  
 گویا یارا که بر من کس پر افتد  
 اگر چه شیر در باشد در افتد  
 جلال دور از بیم اوالم  
 بهر منزل دگر باشد عالم  
 ز تیغ من به عالم شد قزلزل  
 دل اعدا شود خون زین کامل  
 مرا اقبال باشد روز افزون  
 بود دور از و بال چرخ گردون  
 و برگشتی که آن خواب و خیال است  
 شرانجه گفته حرف محال است  
 بشکذیب تو کوشیدن نشاید  
 ولیکن اینقدر ادراک باید  
 که گر خواب است به خفتن نباشد  
 بر اسب تند در رفتن نباشد  
 خیال را نباشد اصل پیدا  
 کجا موهم زین گوی شد هویدا  
 شدم در باغ خارج زین مکانها  
 سراپا از ارم دارد نشانها  
 بهماننداری من خوش ادایان  
 ز جا کردند خودها را نهان  
 ستاره آن که سردر آستان است  
 بپایم چون کنیزک جانشان است  
 سه روزم بود حرف شادمانی  
 باشوام نشاط کامرانی  
 چو باد صبح بر گردون خرامید  
 مرا بردوش خود ایس جا رسانید  
 عمر خص شد زمن سوی بدخشان  
 بر خورشید جان من چون برق رخشان  
 چنان این را توان گفتن که خواب است  
 که بر بیدار مغزای کا میاب است  
 گر تهر گرچه این خیرنگ دیو است  
 که کار او همیشه مکر و ریا است  
 ازو ایس دلبریها که در آید  
 بدینسان داوریهایی در آید  
 ضرر از ذات دیوان رو بکار است  
 که اشایی در کند شان شکار است  
 کجا نیکی پروی آید ز دیوان  
 که می ریزد برق شیر غریوان  
 چنین گفت و بهای مادر افتاد  
 بخت بختی ها از سر افتاد

ز آه گرم اشک تر فروریخت      ز خاله طرح دیگر گوی بر انگیخت  
 بلی هر جازند بپرق شد عشق      بهر جا جلوه گر گردد به عشق  
 سپاه خرمی پادر گریزان      رود در ظلمت غم اشک ریزان  
 بسا دل شد زبون در پنجه عشق      گرفتار اند در اشک و عشق  
 چو خورشید است عشق آتش افروز      ازان پیدا شود آه جگر سوز  
 گدازد عقل چون یخ آب گشته      فتنه شرم و حیا بیتاب گشته  
 چو مادر دید این عشق بتان است      فریب غمزه گل طینتان است  
 نصیحت کارگر ناپید درین باب      که از روغن فزاید شعله را تاب  
 در آمد بار دیگر در دلاسا      گهر سنج از زبان شد در مواسا  
 بد و گفتا که ای لغت دل و جان      مکن هرگز دل خود را پریشان  
 ستاره رفت همچون ماه رخشان      بنزد لعل پرور در بدخشان  
 کند چو مشتری رجعت دگر بار      ازان مهتاب گوید جمله اسرار  
 و زان پس من ز دیده پا نهایم      زشادی اشدرن کار آیم  
 که ماهم آفتاب اوج بختیم      فروغ گوهر اکلیل و تختیم  
 سعادت داد آن شاه بدخشان      گل افشانی کند راه بدخشان  
 بشاهن هست شاهان را قراعت      ازین بهتر کجا باشد حاجت  
 هانیون زیس تسلی گشت خوشنود      دلیله دید بر تحصیل مقصود  
 دگر باره در آمد در پی کار      که شاهی را بود آنچه سزاوار  
 و لیکن بر ستاره چشم میداشت      ز غم در مزرع دل تخم میکاشت

بعشق لعل پرور بود بیتاب

خمال او نهان بود در خواب

در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات  
کردن با لعل پرور و گزرائیدن نام و

انگشتی و تصویر همایون

شاه بنظر آن پریزاد

پیرام افروز بزم آشنائی	چمن آرای جام دل و بانی
دماغ عقل از برق سخن سوخت	بدینسان شمع مجلس را بر افروخت
که چون از شمع مرخص شد ستاره	پسوی آن مه خورشید پاره
منازل در منازل همچو شهباز	کشادی پرهوا گهه پال پرواز
گه بر هیئت آهوی چسبید	قدم پیما انداز زمین شد
گه از کوه و هامون در گزشت	گه چون باد دریا در نوشت
گه کرد زمین طم چون ندید	گه با باد صحرای شد ندید
گزشت گناه از روی شتابان	سحاب آسمان بیابان در بیابان
بدین گونه شب و روزش سفر بود	بلا د آن صنوبر در نظر بود
کس زین حال آگاهی نمی داشت	خبر زین درد جا نگاهی نمی داشت
و لیکن عشق جاسوسی نموده	خبر در پیش آن گلر وجود
که یحیی بود روزی لعل پرور	درون گلشن خود جاسوس گستر
بسی میداشت در دل انبساط	بسان زعفران خورده نشاط
بهر لحظه چو غنچه در تبسم	بهر لحظه چو بلبل در ترنم
دهان در قفقه* چون کبک دره باز	چو مستان از پیاله نکته پرداز
پرستاران شدند اندر تعجب	که این خنده چه باشد به تسبیب

یکه زانها بجزارت کار فرمود  
 که این فرحنت چه باشد ام دل افروز  
 همیشه اشک را میریخت \* از چشم  
 چه چیز است آن که اکنون زوشده شاد  
 بگفتا میروند اینک ستاره  
 بگوش من در آمد جانگ خلخال  
 پتی کارم بتدبیرش بر آید  
 رسد خاتم از آن دست سلیمان  
 پرستاران که می بودند غافل  
 حمل + کردند برفرط جنودش  
 بلم دلهای عشاق است هشیار  
 ازین در اهل غفلت را خبرگر  
 درین گفتار بود آن ماه پاره  
 نمایان شد درون چشم از دور  
 دمی بگذشت کانی تابنده اختر  
 از آن سیرم که پیدا از هوا شد  
 شدند آن هر دو گل اندام همدم  
 خبر داد انگیز زان شاه عالم  
 چو دید آن ماه تصویر همایون  
 ز جان انگشتی را مشنری شد  
 چو سر بگشاد زان پیچیده نامه  
 باستفسار لب را در سخن سود  
 پس از مدت برای چیست امروز  
 نمودی برهوا خرواهان خرد خشم  
 زپا برخاستی چو سرو آزاد  
 بدست او کلید کار چاره  
 ازین رو خاطرم گردیده خوش حال  
 پیام یار و تصویرش در آید  
 که آن مهرانست بر فهرست پیمان  
 از آن علمی که دارد عشق در دل  
 ندادستند آتشی فسونش  
 بکار خویشتن باشد خبردار  
 دل آسوده را زین می اثرگو  
 هلال آسا نظر آمد ستاره  
 چو ماه شو بر او چرخ پر شور  
 شتابان چو شهاب آمد فروتر  
 بنزد لعل پرور چون هاشد  
 بهر آغوش چون بادام تو آمد  
 بدادش نامه و تصویر و خاتم  
 فرو پارید سیل اشک پرغش  
 گرفتار فسون دلبری شد  
 بخاک افتاد از سرهمچو خامه

+ حمل = بستن مهم

\* در پیشتار = چاه

بخش آمد از آن مضمون دل ریش  
از آن تصویر چون تصویر گردید  
گهی بر چشم تر خاتم نهاده  
کشیده گاه در بر صورت یار  
بگفتا کانه من در خواب دیدم  
همان است این جوان مهر افروز  
دل آشفته گل روی او شد  
جلای نور بخش دیده من  
بشد شرم و حیا دیده ازو  
چنین میگفت و میزد دست بر سر  
ز درد عشق می نالید هر دم  
ستاره دید چون او را ز جاشد  
کشیده در بر خود هیچو جانش  
بدو گفتا که این غم از پتی چیست  
بشکر حق زبان تر کن که وقت است  
که عنقا سر بدام تو در افکند  
که من مایوس گشتم از تلاشش  
بنزد تو دل آشفته رسیدم  
بدانستم که رنجیده است از من  
عنان بر تافتم از صحبت تو  
بجام خود که راهی هست دو ماه  
قبضه را بر کشیدم در بیابان

چو گل زد چاک چیب خامه خویش  
بپای جان او زنجیر گردید  
گهی چون حرف بر نامه افتاده  
از آن تهنات کردی سپیده افکار  
گل مقصود زان در خواب دیدم  
همان است این فروغ شمع نوروز  
درون بند مشکبیس روی او شد  
متاع صبر و دین ز دیده من  
پریشان شد دل غم دیده ازو  
بگردون دود آتش بسته چنبر  
بران تهنات رو مالید هر دم  
ز بار غم سهی سروش دو تاشد  
تصدق گشت بر سرو روانش  
ز ماقم دیده پرشم از پتی چیست  
بدرگاهش فرو سر کن که وقت است  
بپای خود در آمد صید در بند  
جگر داده به پیش دل خراشش  
تو از غصه بر خود ترش دیدم  
قصور جست وجو دیده است از من  
بخود کردم گوارا طریقت تو  
سکونت داشتم دروید پصد آه  
شده در شکل آهوی شتابان

نظر آمد مرایاد تو آنجا برومش تنند دلدار تو آنجا  
 مرا دانسته آهو در پچی من در افکنده فرس شاه نکوطن  
 رسیده اندر گلستانم چو خورشید پچی صید آمده گردید خود صید  
 نمودم تا به این جا کار سازی که شد افسانده کوتاه از درازی  
 ظهور از طالع تو گشته این کار و گرنه بود پیش عقل دشوار  
 کنون بایید که زمینجا هم بپاسم روانه کن یکی مکتوب فرخ  
 همایون نیز بهر تست بیتاب بریزد اشک از دیده چو سیلاب  
 زیاده از تو او باشد گرفتار ستم بر دل کشد چهر تو بسیار  
 ستاره چون بدین گونه سخن گفت یکی از صد دردا سفته در سفت  
 ازین گرفتار ردگین سخن ور بسے گردید مهنون لعل پرور  
 بدو گفتا که ای غمخوار دیرین لهذا بر تو هزاران جان شیرین  
 بجزم من دمیدی روح تازه کشیدی بر رخ من تازه غازه  
 بود قاصر بشکر تو زبانم دگنجد محنت تو در بیانم  
 کنون بایید بهر قسمی که دانی مرا با سحر ساز من رسانی  
 بسویم جان جان من گرایید ازین بهتر چه باشد که در آید  
 و گرنه من روم جائی که او هست که افتاده است کارم باز بر دست

پس از گشاده دست زد بر روی خامه

نوشتی سوی یار خویش نامه

نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه  
 و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیش نگارش یافت مضمون جگر ریش  
 که ام سر دفتر عشاق نامی در شهوار دریائے گرامی

بخش آمد ازان مضمون دل ریش  
 ازان تصویر چو تصویر گردید  
 گهر بر چشم تر خاتم نهاده  
 کشیده گاه در بر صورت یار  
 بگفتا کانه من در خواب دیدم  
 همان است این چران مهر افروز  
 دلم آشفته گل روم او شد  
 جلای نور بخش دیدم من  
 بشد شرم و حیا دیدم ازوم  
 چنین میگفت و میزد دست بر سر  
 ز درد عشق می نالید هر دم  
 ستاره دید چون او را ز جاشد  
 کشیده در بر خود همچو جانش  
 بدو گفتا که این غم از پتی چیست  
 بشکر حق زبانی تر کن که وقت است  
 که عنقا سر بدام تو در افکند  
 که من مایوس گشته از تلاشی  
 بنزد تو دل آشفته رسیده  
 بدانستم که رنجیده است از من  
 عنان بر تافتم از صحبت تو  
 پیغم خود که راهی هست دو ماه  
 قضا را سر کشیده در بیابان  
 چو گل زد چاک جیب خامه خویش  
 بیام جان او زنجیر گردید  
 گهر چو حرف بر دامه افتاده  
 ازان تماشال کردم سپیده افکار  
 گل مقصود زان در خواب دیدم  
 همان است این فروغ شمع نوروز  
 درون بند مشکبوی او شد  
 متام صبر و دین دزدیده من  
 پریشان شد دل غم دیده ازوم  
 بگردون دود آتش بسته چنبر  
 بران تماشال رو مالید هر دم  
 ز بار غم سهی سروش دو تاشد  
 تصدق گشت بر سرو روانش  
 ز ماتم دیده پرشم از پتی چیست  
 پدر گاهش فرو سر کن که وقت است  
 بیام خود در آمد صید در بند  
 جگر داده به پیش دل خراشش  
 ترا از غصه بر خود توش دیدم  
 قصور جست وجود دیده است از من  
 بخود کردم گوارا فرقت تو  
 سکونت داشتم دروم بصد آه  
 شده در شکل آهوی شتایی

نظر آمد مرایاد تو آندجا برخش قند دادر تو آندجا  
 مرا دانسته آهر در پتی من در افکنده فرس شاه نکوفن  
 رسیده اندر گلستانم چو خورشید پتی صید آمده گردید خود صید  
 نمودم تا به این جا کار سازی که شد احسانه کوچه از درازی  
 ظهور از طالع تو گشته این کار و گرنه بود پیش عقل دشوار  
 کنون باید که زمینجا هم بپاسخ روانه کن یکی مکتوب فرخ  
 همایون نیز بهر دست بیتاب بریزد اشک از دیده چو سیلاب  
 زیاده از تو او باشد گرفتار ستم بر دل کشد بهر تو بسیار  
 ستاره چون بدین گونه سخن گفت یکی از صد دردا سفته در سفت  
 ازین گفتار رنگین سخن ور بسم گردید مهنون لعل پرور  
 بدو گفتا که ای غمخوار دیرین فدا بر تو هزاران جان شیرین  
 بجسم من دمیدی روح تازه کشیدی بر رخ من تازه غازه  
 بود قاصر بشکر تو زبانم دگنجد محنت تو در بیانم  
 کنون باید بهر قسمی که دانی مرا با سحر ساز من رسانی  
 بسویم جان جان من گراید ازین بهتر چه باشد که در آید  
 و گرنه من روم جائی که او هست که افتاده است کارم باز بر دست

پس اندکها دست زد پرور خامه

نوشته سوی یار خویش نامه

## نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه و روانه شدن ستاره نزد او

قلم بوسید چون دست پری کیش نگارش یافت مضمون جگر ریش  
 که ام سر دفتر عشاق خامی درشوار دریائمه گرامی



زبانه تو بنوازد تخت شاهی  
 بخوزستان چو تو شاه جوان بخت  
 عجب شد این که باوصف بزرگی  
 فسون سحر سازی از که آموخت \*  
 که حرکت این چنان تعلیم افسون  
 دلم بردی و صبر از جان ربودی  
 یکی جادو، دگر دزدی چه رنگ است  
 بود از دزد کار خاق اجتر  
 طریق جادوانه پیشه تست  
 من اندر خانه خود در بدخشان  
 ندیده چشم اخترگاه رویم  
 ملک از بهر دیدن آرزو داشت  
 تو در شب تاختی بر کشور من  
 نبودی روی خود را همچو خورشید  
 همایون نام خود گفתי و رفتی  
 بود این شیوه بس دور از مروت  
 چرا کردی بمن این حیل بازی  
 ندانم من چه افسون خوانده باشی  
 چه نسبت بود سابق بامن و تو  
 زملکه تابه ملکه تاختن چه  
 شهن را عدل باشد عدل تو چیست

بود چتر سرت ظل الهی  
 ز شاهان کس نیامد بر سر تخت  
 باین اطوار شایان ستوگی  
 درین فن مهره بازی از که آموخت  
 که آموزید زینسان طرح شبخون  
 زمرن بر مصک زین آزمودی  
 دل مردم ازین هر دو بتنگ است  
 چو جادوگر شود الله اکبر  
 بشب شبخون زدن اندیشه تست  
 نهان بودم بکای چون لعل رخشان  
 نه جنبش کرد باد صبحم سویم  
 ملک سوراخ در تن من بود داشت  
 چو دزدان آمدی بر بستر من  
 ربودی رنگ از رخسار امید  
 مرا زین گونه آشفته و رفتی  
 بعید است این ز آئین فتوت  
 چرا کردی بمن این ترک تازی  
 ز راه خرمی دل رانده باشی  
 چه الفت بود فیما بینم و تو  
 بمن تیغ جبارا آختن چه  
 گر این عدل دانی که توان زیست

تو هستی دزد ام والا مناقب      نباشد شاه را دزدی مناسب  
 شب در آمدی در منزل من      ربودی یک قلم دقت دل من  
 شدم مفلس ندارم هیچ چیز      ز گنج عقل و دین ترکف پیشیزه\*  
 درون بحر غم هستم دگر هیچ      حباب آسا قهی دستم دگر هیچ  
 ندارم طاقت تیمار اکنون      شدم از خست دل بیمار اکنون  
 خدا را رحم کن ای جان به بخشا      پهل زارم شادان به بخشا  
 ستاره نامه و تصویر و خاتم      رسانیده ازان سرخیل آدم  
 ازان روغن بر آتش باز افتاد      جگر اندر دهان کاز + افتاد  
 من بینم به شب زهار مه      پوستاری کنم گمشال شه  
 سحر گاه بادگر، گر کار دارم      بدل نقش خیال یار دارم  
 اگر شب هست اندر یاد تو هست      وگر روز است در فریاد تو هست  
 محبت نامه زین گوشت نوشته      بزرگ اشک گلگودش سرشته  
 دگر تصویر بهر یادگار      بنقش خویشی کرده نگار

سپرده باستاره تارود زود

دگر باره بنزد مرجع سود

دریان آمدن ستاره از "بدخشان"، در باغ  
 خود و فرستادن او دامون را نزد يك  
 مهایون با نامه و تصویر لعل پرور

ستاره بعد طی صد مراحل      پریده چون هوا منزل به منزل  
 رسیده اندرون روضه خویش      پیاسوده ز رنج راه پر نیش

\* دلی، پاتی - پوسه یا قابله که چهره و پیراهن حمر (غ)

+ چهره‌ها - خاصه از دلی، و هدف سازنده (غ)

پس از چند بدامون داد تصویر  
 فرستاده بنزدیک هابیون  
 هابیون اتفاقاً اشدراں روز  
 برون شهر از بهر تفرج  
 گهی برگل نظر در باغ کرده  
 گهی بر درگس شہلا نظر کرد  
 گهی از سروبر آن قامت ناز  
 گهی بر جوی بار از دیدہ تر  
 گهی از برگ گل کرده لبش یاد  
 غلیوای درین آشفته حالت  
 چو آهر بر زمیں زد غلطک چند  
 به پیش شہد سر افکند و ثنا گفت  
 ملک پرسید اورا کای نگوکار  
 بگو بهر الہی کیستی تو  
 ز آمد آمد چوں تو خجسته  
 در آید از دل تو بوی انس  
 شکر لب گفت کای شاه جهاندار  
 منم یک خس ز گلزار ستاره  
 چو جان بخشید در تن قادر من  
 غنیز آن مہ گلگون عذارم  
 بی اظهار آمال بت تو  
 در آمد از بدخشان آن صنوبر

جان نامہ کہ کردش ماہ تحریر  
 کہ تا مرہم بود بر ریش محزون  
 برای سیر باغ راحت افروز  
 روان شد همچو دویا از تبوج  
 ز رخسارش جگر پرداغ کردی  
 ز یاد چشم دلبر چشم تر کرد  
 تصور میشدہ در خاطرش باز  
 ز مروارید بسته رنگ احمر  
 کہ زان خندہ کردہ عیش برباد  
 در آمد همچو ہمدہد بر بشارت  
 شدہ ماہ دل افروز خرد مند  
 بر آئین پرستاران دعا گفت  
 کہ آید از تو بوی الفت یار  
 در این جا از برای چیستی تو  
 رسیدہ جان بجسم این شکستہ  
 کہ شاید ہست در تو خوی انس  
 ترا پیوستہ بادا آسمان یار  
 ز لطفش یافتہ عمر دوبارہ  
 نہادہ نام دامون مادر من  
 فدای آن گل رنگیں بہارم  
 فرستادہ مرادر خدمت تو  
 مرخص گشتہ باز از لعل پرور

بنیست اینک زخاتون تو تمثال  
 صدیقش نیز دارم از خط او  
 چندی گفت و فرائد ارمغان کرد  
 همایون دید چون تصویر معشوق  
 برویش روی خود مالید و ذالید  
 پس انگه نامه را وا کرد و پر خواند  
 بهغزش چو شراب عشق ز دجوش  
 چو دامون دید شهبه شد نیم بسمل  
 آزان آهنگ دیگر ساز آورد  
 دگر باره چو شهبه در جوش آمد  
 بدامون گفت کای سرمایه ناز  
 چه گفتا با ستاره اندرین کار  
 چه سان حاصل شود از وصل او جان  
 جوازش داد دامون کای جهانگیر  
 اگر شهبه می رود سری بدخشان  
 رسد یا او درین جاه چو خورشید  
 اگر چه آن مهتاب نور عین است  
 بود اینجا رسیدن غیر ممکن  
 همایون سر بجنبانید زین قول  
 مرخص گشت دامون از همایون  
 بنده بردیده تا باشی دگر هلال  
 بخوان تاجان بیانی ام جهاں جو  
 پریشان باز در قالب روان کرد  
 رسانده ناله را بر چرخ عبوق\*  
 جبین برپای او بسیار مالید  
 بهر یک لفظ اشک از دیده افشاند  
 بروی خاک در افتاد بیبهوش  
 هزاران زخم کاری خورد در دل  
 بجویش آب رفته باز آورد  
 آزان دیوانگی در هوش آمد  
 بت عیار و ماه ناز پرداز  
 چنان آسان شود این کار دشوار  
 چه سان آید بلبل این آب حیوان  
 خیالید عشق را در کار تدبیر  
 به بیند روی آن ماه در خشان  
 بر آرد شاه را گل شاخ امید  
 ولی در اختیار والدین است  
 دگر حق واقف است از علم باطن  
 بسم پیچیده از اندیشه هول  
 بآن طوریکه می آمد ز دامون

\* نام ستاره که سرخ رنگ و روشن است در کنار راست خورشید که پس شریا بر آید و پیش

آن شود جوری آزان گردیده که گویا او که بین شریا است و شریک از دور باز داشتن. (۵)

دگر چاره به پیش جانجوی خویش      رسیده آن سبک روم پری گیش  
 بد و گفت آنچه میدید از شهنشاه      بلبای عشق و جوش زاری و آه  
 غرض تضرع محبت کاشت در دل      چو سروش بست برپایند از گل  
 چو سرزد از جگر ایی شعله درد      بدون آب و هلس که شود سرد

## در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکم نگینه دختر بادشاه گرجستان یعنی غوری خان

بهر جنبش که در عالم پدید است      فلک بهر تراکیب جدید است  
 هیولی صورت دیگر پزیرد      مواد کهنه شکل تازه گیرد  
 ز صنف مبدع صورت بهر دم      شود پیدا یکم شکل مکرر  
 چو اختر جلوه پرداز اثر شد      نگینه از همایون بارور شد  
 هدف آماده شد آبستنی را      رگش در جنبش آمد رستنی را  
 بر آمد از رحم بیرون سعیدی      چو ماه شو دشاط افروز عیدی  
 همایون زین همایون شاهزاده      در انجام بر عالم کشاده  
 چراغ خرمی در محفل افروخت      متاع خوشدلی بسیار افروخت  
 منجم چون از تقویم پرداخت      نوید این همایون نام او ساخت  
 چوپا از مهد در زین فرس کرد      بدرک معنی صورت هوس کرد  
 بهر شکله که باشد زیر پرده      بران راه رسایش دست پرده  
 ز ارباب متانت دانش آموخت      ز استادان هر فن بهره آموخت  
 همایون از چنبر فرزند دل بند      بهر در خویشتن گردید خورسند

جلی فرزند گریکو سرشت است      زدیدارش پدر اندر بهشت است  
 اگر بد شد برواز حق عتاب است      پدر از صحبت او در عذاب است  
 چه خوش گفت است مردخیر اندیش      زن بد بهتر از فرزند بدکیش  
 کزان بدخو شود خاطر پریشان      ازین بد رنگ گردد خانه ویران  
 ازو ممکن بود گرکس کند ترک  
 رهاقی نیست زین بد تادم مرگ

### حکایت هم درین معنی

شنید ستم که از گردان کوفی      بزرگ بود ناصب ابن صوفی  
 ز فرزندان عاص ابن منیه      بیسه میداشت مال دنیویه  
 زنی خواست از بنی اعمار دزغده      زکاجین بست صد دینار بر عقد  
 اگر چه زن بصورت خورمی بود      ولی از حکم شوهر دورمی بود  
 تنورش را چو آتش بر گزفتی      تنور خانه سردی در گزفتی  
 رود درکش مکش شباه صوفی      حروف شکوه بر لب های صوفی\*  
 بود روزش یکی روز قیامت      نهیدید اندران روی سلامت  
 پسر زانید بعد از مدت چند      پدر شد زان پسر بسیار خورسند  
 بدل گفتا گرایس برکار گردد      ز عمر خویش بر خوردار گردد  
 کنند جهمی در اصلاح مزاجش      که یابیم خورمی از امتزاجش  
 وی آن بد زیاده ترازان شد      چو دنیو تیره دل چر دل گران شد  
 گهی میزد پدر را از طپانچه      نمودی عارضش از پنجه رنجه  
 اگر از تیرگی از بدرگی داشت      ولی این بد گهر بس خیرگی داشت  
 شده صوفی گرفتار ستم جو      یکی کافر دگر شیطان بد خو

پس از چند روز چنان از صبر رفته  
یکی از دوستانش گفت کای یار  
خصوصاً از زن بد زندگانی  
رهاکن از خود آن سرمایه جنگ  
جدائی بهتر از مار ستم ناک  
زن بد ازدهارا یار باشد  
جوابش داد صوفی کای خردمند  
زن بد را رها کردن توانم  
اگر او رفت این مطرود باشد  
اگر فرزند ناهنجار گردید  
بد فحش چشم را کوری در آید  
زبون درد و ناپودن دگر درد  
زن بدخوی گاهی مهربان است  
طلاقش سهل باشد نیست دشوار  
و لے این را علاج نیست پیدا

ازین خفت پدید آید گزانی  
فتد از چار طشت زندگانی

در بیان وفات کردن شاه بدخشان و مقرر  
شدن حکومت آن جابر ختامه مادر  
لعل پرور -

ازین چرخ زهرجد رنگ هرروز  
اگر چه پرده اش خوش رنگ باشد  
بیرون آید یکی شکل جگر دوز  
خوایش خارج آهنگ باشد

کسی را نیست راحت زیر گردون      که بل گردون بود درخون شفق گون  
 چو خورشید بر سطح مشرق برآمد      به غروب سرنگون آخر در آمد  
 به شب چون جاده گرم تاب گردید      سحر گشت گوهر به آب گردید  
 رقم سنج جرید سپیده چاک      گهر افروز بهر چشم نهناک  
 چنین گوید ز دلپایه پریشان      حکایت سر گذشت حال ایشان  
 که آن شاه بدخشان در بدخشان      بتی میداشت چو خورشید رخشان  
 به بند الفتش دل را گرو داشت      به غم خود از آن گلزار بود داشت  
 قضا را فرق شد در اعتدالش      خلل آمد به طبع به ملالشی  
 گلش پزگشت رنگ زعفرانی      برون انداخت لون ارغوانی  
 ز هکما \* جست تدبیر درستی      که تا یابد مزاجش تندرستی †  
 شفا پیچید رو از جهل تدبیر      ندامت بر اطمینان ز تقدیر  
 ملک مالید دست خود ز هیبت      که بد ناپید ز طب داری اموال  
 گهر آخر نگذشت آب خود را      ندیده ماه در خود تاب خود را  
 بشبه گفتا که ای خورشید انور      جهان باد از شور تو منور  
 بهین اکنون شده دست قضا چهر      بدست تیر گردون هست شمشیر  
 چو مرغ روح در پرواز آید      دیگر گونه نوا ساز آید  
 برام من کنشست تازه سازی      چو طاق نیلگونش بر طرازی  
 دران معبد نهی مهد من پاک      محلق نا نیفتد بر سرم خاک  
 ملک پزگشت اما دل بسم سوخت      ز چشم تو گهر در دامن اندوخت  
 پس از دو روز آن گل روی خندان      سپرده قباض ارواح را جان

\* هکما : بهت و نا اطمینان -

† درستی اور تندرستی پس قاطع و مکرر -



ملک طرح بنای دو در افکند  
کنشته ساخت چون بتخانه چین  
زیارت را گهه و بیگانه رفتی  
شبیه آن جا چراغی کرد را هب  
ملک بهر تماشاشد بدعوت  
بهر چیزیکه دارد میل خاطر  
سخن از هر طرف می شد در آن شب  
از آن ها گفت شخصی که اندرین طاق  
ولیه به آب از آب زلال است  
ملک گفتا که فردا چاه کنده  
سخن گیر نیک باشد دل پزیر است  
سحر گهه چون شبه خاور برآمد  
بصحن دخیله آن ماه روشن  
زمین بشگافتند چون از پستی بپر \*  
بهرمر بود نقش ماه مدفون  
نظروا کرد و لب را از سخن دست  
چو چیب گل گریبان چاک کرده  
چه جادو بود یارب که ندران حال  
از آن نیرنگ شبهه بیچاره گردید  
بمفلوت گاه بیماری در افتاد  
دگر باره بت بیت بهجان پیخواهش

که ای مسکینوت دنیا چند برآ      ازین دام سراپا بند برآ  
 مرا به توبه عقبی نیست آرام      که کی آرام باشد به دلارام  
 تو جامن بسته بودی دل ز عالم      چرا بر داشتی اکسوس دریس غم  
 ز شرط دیگری پر هست بیجا      تر باشی اندران جاوین این جا  
 اگر بادام دومیغز است لکن      بود یک جابهیم اندر موطن  
 بیکرنگی کجا باشد جداگی      جداگی بر نتابد آشنائی  
 ملک زین خواب چون بیدار گردید      ز سابق سخت تر بیمار گردید  
 یقین دانست کامد وقت نزدیک      بچشم روز روشن گشت تاریک  
 بدینا هیچ کس را زندگی نیست      در این آفت کده پاینده گی نیست  
 فراهم کرده باهم جهات ارکان      حکایت کرد زان محبوب به جان  
 ختامه را که بانوی سران بود      پیسه واقف ز حال ماجرا بود  
 نشانده بر سریر پادشاهی      سپرده افسر ظل الهی  
 روان گردید در جاقچه آمد      بلی هرکس دران جامی خرامد  
 درون مهد نزدیک مه نو      چاندن \* اندر در آمد جای خسرو  
 ختامه باوجود سوگ شوهر      نبوده حکم بندوبست کشور  
 جهانبانی بدستور ملک کرد      جهان چو در بساطک منسلک کرد  
 زمانه چون نسیم نو بهار است      اگر دانی جالوح یغ شکار است  
 نسازد بناگسه تا دیر ماند      اگر ماند دهان شیر ماند  
 بود چون قهقهه فرسوده چند      شد بنده دل درو هرگز خردمند

## حکایت بر سیبیل تمثیل

بزورگی دید دنیا را بخوابش      درخشان چهره چو آفتابش  
 چنان دختره جابگر بوده      کله از غنچه تازه ربوده

بدو گفتا که ای بد خوی ظالم      چگونده ماندن تا حال سالم  
 بدست صد هزاران شهراشت      چگونده ماند بگر تو امانت  
 بگفتا خواهش مردان نه کردند      ز رغبت دست سوه من نه بردند  
 گزر افتاد هیزان را بسویم      از آن رو بر نیامد آرزویم  
 برای بگر بردن مرد پایید      کجا نامرد را مردی درآید  
 کسی در خانه باشد این حکایت      پس است او را اگر دارد درایت  
 بحدائق که اندر بند دنیا      نه گشته ابعیدی پابند دنیا  
 درین باغ خزان دیده چو شهادت      بود با وصف پابندیش آزاد  
 ندارد غیر حق در دل کسی را      نه چیده غیر گل گاه کسی را  
 کند پرهیز از اصحاب دنیا      گریزد از بر ارباب دنیا  
 کند شاهی در اقلیم گدائی      بملک فقر میدارد خدائی

نه کس با او نه او باکس نهد کار  
 بود چون نقطه ساکن زیر پرکار

## در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر مهایون شاه، و رفتن او از خوزستان درنخشب

سخن پرور سخن چون کرد آغاز      چنین گوید ز تاریخ کهن باز  
 که چون رخصت گرفته از مهایون      بنزدیک ستاره رفت دامون  
 دماغ شهبه ز سودا زور انگیزد      ز عشق لعل پرور شور انگیزد  
 نهانده تاب در دل از جدائی      شده جان بیقرار از آشنائی  
 شب و روز خیال پاری بود      تصور زان بت دلداری بود

اگر می خفت در خوابش مثالش  
 ز عشقی نازنین غم موبو داشت  
 زیننه واقف از اسرار او شد  
 جلی عشق است پنهان کی بماند  
 چه خوش گفت آن که مردگاردان است  
 که آن اظهار سازد پیوی خود را  
 قضا را هم دران ایام دل ریش  
 ز خشب قاصدی آمد سبک ساز  
 حکایت کرد از شاه بدخشان  
 هبایون سخت تر غمناک گردید  
 که روی لعل پرور یاد آمد  
 برام خاطر او خاطر این  
 قراحت میدواند ریشه در دل  
 شد رویت شرط عشق آمد به عالم  
 برنگ برق آتش پر شرور  
 چه خوش فرمود آن شیخ گرامی  
 در نه تنها عشق از دیدار خیزد  
 بحسن لعل پرور از شنیدن  
 شد آن گلرو بخواب اندر گرفتار  
 پس این الفت بدیدن منحصر نیست  
 که این سر نیست روانی دگر هیچ  
 نه دانش را درین اسرار مدخل\*  
 سمرگه پیش پیش او جمالش  
 بآن تمثال هر دم گفتگو داشت  
 زیننه مضطر از افکار او شد  
 کجا پوشیده زخم جان بماند  
 که مشک و عشق هر دو رازبان است  
 و این ظاهر نباید خروئی خود را  
 که بر دل می خلیدی نیش برنیش  
 کشاده چون کبوتر جال پرواز  
 ز اشک لاله گون آتش افشان  
 ازین ماتم گریبان چاک گردید  
 دلش زان درد در فریاد آمد  
 شده بر فوت او بسیار غمگین  
 پدید آید ازان اندیشه در دل  
 نه خیزد عشق از رویت و گر هم  
 در آتش هر چه در افتد بسوزد  
 جناب حضرت مولانا جامی  
 بساکیں دولت از گفتار خیزد  
 هبایون گشت عاشق تر ز دیدن  
 ندیده اندرین عالم رخ یار  
 درین نسبت اثر را هر خبر نیست  
 که جسمانوست کاید عقل در هیچ  
 نشد این عقده بر آسوده دل

ازین رو گفت کای مجرینده دغز      که از گفتار او شد گرم تر معز  
 میان عاشق و معشوق رمز نیست      کراماً کاتبین را هم خبر نیست  
 بدون اطلاع مادر خویش      فگنده بر رخ خود چادر خویش  
 جزیر پاکشیده خرش هامون      چو خسرو شد روان بر پشت گلگون  
 رفیق خود خیال یار کرده      بخود رنج سفر هموار کرده  
 بریده راه پی یار و ربه نخب      در آمد همچو مه در پردۀ شب  
 سحر گه هر یکی واقف شد از شاه      برای بندگی آمد بدرگاه  
 ز خوزستان درآمد لشکرش هم      چو دریا موج ریزان عسکرش هم  
 به نخب شد مقامتش هویدا      کتاب وصل را دیباچه پیدا

## در بیان آمدن لعل پرور در نخب و ملاقات کردن با همایون و رفتن شاه در بدخشان

خواستجان این شیرین ترانه      شکر ریزان این رنگین فسانه  
 نبوده گرم بزم آشنائی      چنان دادند داد دلبرائی  
 که چون در لعل پرور عشق زدجوش      از و هم زندگانی شد فراموش  
 لقا یار را مشتاق گردید      بشوقش شهره آفاق گردید  
 خیالی بست در دل کز بدخشان      بجایید رفت سوی شهر موقان  
 که آنجا فصل گل دارد بهار      بهر برگ است زیبا تر نگار  
 هوایش چون مزاج گلر خان خوش      پسند فیلسوف صاحب هوش  
 در آتش قیوت جسم و روان است      نضارت بخشی باغستان جان است

دلمر آنجا پزیرد رنگ تسکین  
 شبی شد پیش مادر بهر این کار  
 ختامه گفت که جان خوب باشد  
 رود مردم به تابستان بهوقان  
 مبارک هست باید رفت آن جا  
 سپردم من قرا در حفظ یزدان  
 ختامه را تصور آن چنان بود  
 محبت با پدر بسیار میداشت  
 بود بهتر که اینجا جام دیگر  
 نمی داشت کیس سودای عشق است  
 بود عاشق زهر دو عالم آزاد  
 ز خود رفته چه می پرسى قراجت  
 چه ویزد عشق رنگ تازه دستور  
 پدر را که شناسد دل رمیده  
 شناسای کجا دیوانه دارد  
 غمش مادر پدر غصه ازین دو  
 سحر چون مهر از دریای چیس شد  
 برون شد لعل پرور از در کاخ  
 وخیل دلفریبان پری چهر  
 یکی گلچهره دیگر سرو آزاد  
 و پنجم دل افروز سخن ور  
 ستاره هفتمیس کوکار ساز است  
 دماغم تازه گردد چون ریاهیں  
 ضمیر خویش با او کرد اظهار  
 مراهم خاطرت محبوب باشد  
 برای سیر اکثر در گلستان  
 بیایى خرمی خیال دران جا  
 یتیمان را خدا باشد نگهدار  
 که از درد پدر این لعل فرسود  
 لهذا چشم را خونبار میداشت  
 گزارد وقت در دهرانی دیگر  
 درون دل نهان غوغای عشق است  
 کجا مرگ پدر باشد جاو یاد  
 که او برداشته دست از نجابت  
 فلان این فلان این جاجه منظور  
 رخ مادر کجا ببند ز دیده  
 جنونش نقش بر دل می نگارد  
 تولد گشت عاشق ای دیکوخوا  
 به بختی فلک محمل نشیس شد  
 بر آمد بر سهند تیز گستاخ  
 گزیده هفت تن را از سر مهر  
 سیوم شها ، چهارم بود شمشاد  
 نبوده ششمین جز ناز پرور  
 عزیز و مهربان و دلنواز است

اشارت کرد بر همراهی خود بدیگر کس نداد آگاهی خود  
 بزیران هر یک تند تازی زهی تازی که زینسان برد بازی  
 روان گشتند چون شاهین پراں سپه دخیال شان چون شیر غراں  
 دمی ناگشته چون صرصر بآرام بموقای آمد آن ماه دلارام  
 شنید آدجا خبرگان شاه داریش به نخشب هست اما دور از خویش  
 چو مجنون نعل در آتش فگنده چو لیالی باز محفل شد گشده  
 چو شیرین شد روان بر پشت شبیز برای دیدن دیدار پرویز  
 فرس را در بیابان باز در کاخت سپه در شهر موقای رخت انداخت  
 ولی آن دختران بودند همراه بسان اختران پیرامن ماه  
 همایون دید کان ماه جهان تاب رسد بر تشنه لب مانند سیلاب  
 بر آمد بهر استقبال جانان بسا بگریست بر احوال جانان  
 ازان بر آمدن غم خورد بسیار جریده کردن طی راه دشوار  
 جماله دید چون خورشید عالم چو او پیدانده شد در نسل آدم  
 درخشان چهره اش چون صبح پر نور به پیش حسن او گردد محفل حور  
 چو جان در جرکشید و لب ببوسید ازان گلرنگ عطر گل ببوسید  
 بهم یک جان و دو قالب چهل روز به نخشب روز و شب کردند دوروز  
 و لیکن بود عصبت پرده آواز نیماد بر کبوتر داخن باز  
 کشیده گشت خود را نعل پرور ازان دست همایون فلک فر  
 ز آتش کیسه پنجه نگه داشت بزیر سنگ خارا شیشه نگذاشت  
 پس انگه هر دو بر سمت بدخشان روان گشتند چون مهرز افشان  
 ختامه دید کامد رشک جهشید بهمراه مه نو همچو خورشید  
 ز اقبالش مهر مپداشت بسیار که شاه نوجوان است و دگوار

پهلوانستان جهانپان است یکتا      بگردستان کسی نگذاشت همتا  
 چو غوری خان کشیده خاک بر سر      گره بسته باو کاپین دختر  
 هرات رفت و تعظیمش نموده      فرو آورد و تکریمش نموده  
 چه خوش باشد که زیر چرخ دوار      ز مهادی بدامادی رسد کار  
 طفیل عشق خسرو بود مهادی      ز ارمن تا مدائن شد بفرمان  
 ز دامادی عروسی را بود زیب      و گرنه هست این در پردۀ غیب  
 ازین بهتر چه باشد ای دگر خواه      یکی شاهی دگر دامادی شاه

\*

ختام دید کز مهر همایون      رسد بر لعل پرور زجر گردون  
 شود در خلق آخر ماه بدنام      بهر کوچه در افتد طشت از بار  
 دل پاکان ازو افسرده گردد      گل عصمت بخورد پژمرده گردد  
 شعی اورا بنزد خویشتن خواند      در از بهر نصیحت بروی افشاند  
 بد و گفتا که ای مهره پاره من      شکیب خاطر بیچاره من  
 تو خود در ذات چو در یتیمی      شرف افروز دریای کریمی  
 ز نسل کار فرمایان خامی      ز آل پای جمشید گرامی  
 همایون گرچه شد شاه دوا آئین      وای از تخته بهرام چوبین  
 نباشد بر میان اورا بزرگی      ندارد پیش ما چندان ستیگی  
 کیانی را شرف داده است یزدان      چه اشکانی چه دادانی چه ساسانی  
 به بیگانۀ کسی در بند باشد      گهر را با خرف پیوند باشد  
 اگرچه لاف دارد کرم شب تاب      چه خواهد کرد پیش نور مهتاب  
 ملخ هر جال دارد لیک چو باز      نباشد در قیامش جال پرواز  
 بود مردان بحسن زن گرفتار      چو حسنش رفت زو گردند بیزار



چو بلبل رنگ و بر چینند از گل  
 نه هر یک گل در خود می سراید  
 هر آن الهوت که از شهوت بخیزد  
 تو چون موم است و او مازند آتش  
 کشد رنگار در خود رنگ شنجرف  
 همان بهتر که از وی دور باشی  
 بخودداری بزرگی هست پیدا  
 تمام خوش بها راند و بسیار  
 خرد از بهر حفظ آبرو شد  
 گهر باید که ماند بر سر آب  
 سراب آب است تا دو دور هستی  
 تو هر خاذه پرداز است هر دم  
 پریر و یان حیارا کار بنداند  
 زهر ف ژاژ خایان کی توان رست  
 زخان مازند ریدانند در باغ  
 چو بشنید این نصیحت لعل پرور  
 که ای سرفتر اسرار اقبال  
 تو هستی دره الشاج سر من  
 ز چشم قهر خرد گردور داری  
 بهنگامیکه بود از خورد سالی  
 درآمد یوسف ثانی بخوابم  
 دلم شد همدام کاکل او  
 نباشد غیر گلهای عشق بلبل  
 که هر دم بر گل دیگر درآید  
 چو شهوت رفت آن هر می گریزد  
 بود آتش همیشه تیز و سرکش  
 ز انگوزه رسد بر عطر گل حرف  
 ز ظلمت بر گزشته دور باشی  
 ز خودداری مهابت شد هویدا  
 چو کاسد شد بهاناید خریدار  
 چو در دل زخم شد دور از رفوشد  
 چو آبش شد نهی ماند دگر تاب  
 فریب تشنه می باشد زچستی  
 نباشد هیچ درویش چیز عالم  
 نه چرخ گل پر رخ مرغچه خنده  
 پلی پرروی دریا کی توان بست  
 چو لاله بر جگر ناخوش بود داغ  
 جوابش داد زین گونه بهادر  
 طراوت بخشش باغستان آمال  
 ضیاع دور بخشش اختر من  
 بگویم حال گر معذور داری  
 شبی خسته بودم بر نهالی  
 رفته ازل پرتاب تابم  
 شدم آشفته بر رنگ گل او

چو پروانه فتادم بر چراغش      شدم باد بهاری در سوراغش  
 به بالینم چو شمع ایستاده      زخوستان نشان خویش داده  
 بهشتی من کشیده از جگر آه      همایون گفت نام خویش آن شاه  
 برآید ازدواجم عهد بسته      بآن دل بستگی دل رашکسته  
 سحر گه پرده از رویم فکندم      فتاد آتش بفروار سپندم  
 پس از مدت ستاره رفت آنجا      نشانش پیش من آورد زانجا  
 درین عرصه درآمد از پدر غم      فراقش کرد چشم از اشک غم  
 درین آوارگی تا شهر موقان      شدم چون صید مجروح پیریشان  
 خبر آمد که آن باغ همایون      به دشت چو صبا آمد ز هامون  
 رسیدم من در آنجا بهر دیدن      گل مقصود زان گلزار چیدن  
 نه من تنها به اویم بلکه او هم      خورد خون جگر چو من درین غم  
 کنیز آمد ضیافت خوردن تو      غبار غم ز خاطر بردن تو  
 مرا هم غیرت آدای من هست      هیما در درگس شهباه من هست  
 بارکان میخورم سوگند اکبر      بنارو باد و خاک و آب جیجی  
 بآن آتش که ابراهیم آفر      بیرون آورد از آن سد گوند جوهر  
 بآن پاکی که جبرئیل در آمد      بکار اهرمن نقصان در آمد  
 بآن مهراب طاق آسمانی      بآن قصر بروج جاودانی  
 بآن نورینه بر خورشید تابد      و مشرق تا به مغرب می شتابد  
 بآن فصله که رنگ در چهار است      بصد هنگامه عید روزگار است  
 بآن دینی که ز استاشد هویدا      بآن ملت که راهب کرد پیدا  
 بآن مذهب که ز دشت است بانی      بآن آئین که دم دارد نشانی  
 با نفاس غریب بید خوانان      با حسن ژند خوان کار نادان

باواز شکر افشان خاکوس      بدگامانگ درای دیر طیموس \*  
 بآن جامیکه کیخسرو نهوده      زچوگان فلک گوتی ر بود \*  
 بآن ابلق سهند تیز ایام      که نگزارد قدم گاهی به آرام  
 چهارم من خلل در گوهر خویش      نه پر کندم ذخیل جوهر خویش  
 تو بهر من مشو حیران درین باب      کجا خورشید تر دامن شود ز آب  
 ختامه کرد آن سوگند باور      خاش را کرد دور از لعل پرور  
 برای رفتن صحرا رضا داد      بخوان می پرستیدن صلا داد  
 رقیب لعل پرور عزتش بود      برای پاسبانی عظمتش بود

همایون سنگ و مینا لعل پرور  
 بهر دو عصمت سایه گستر

## در بیان اوقات گزرانیدن همایون بالعل پرور چند روز در سیر و شکار -

خوشا صحبت که با خوبان دهد دست      کند دل را ز جام وصل شان مست  
 ز لعل شکرین دلفریبان      رسد شربت بلبلها غریبان  
 ز کام غم گشاید از معز جانها      دهد گرمی بافسرده روان ها  
 چو گر دید از ختامه لعل پرور      بکار خود نهانها مظهر  
 ز بار قید مادر شد سبکدوش      وای سوگند عصمت بار پردوش  
 همیشه با همایون صید کرده      بران مشتاق خدمت کید کردی  
 بآن دوشیزگان هور سیما      گهر با تعبیه میگرد ایما  
 همایون با ستاره در تملق      که او میداشت باهر دو تملق  
 پرنگ زعفران در جلوه می بود      درین گلشن برای جلوه میبود

همایون چون زیاده میشده مست  
 گهی در بر کشیده تنگ او را  
 گهی بر پاره نابات در لب  
 گهی گل میزد بر سینه او  
 اگر چه در فن خود شهر نر بود  
 شکار او نمی شد هیچ گاه  
 بران لب تشنه شربت را نمی ریخت  
 چه ظلم است اینکه باشد یار در بر  
 بحال قرب دهد انگیز گردد  
 طپاد جان عاشق را ز دیردگ  
 زدوری میتوان کردن جگر خون  
 همایون از لب جو بهره ادد وخت  
 هنرم با دختران لاله رویان  
 بنزد شاه می بودی شب و روز  
 دل از بوس و کنار و از تراشه  
 چه در صحرا چه در خلوت چه در بزم  
 بلی گزین نه باشد چون رضامند  
 زبردستی بزن کردن نشاید  
 زنان مانند گل هستند نازک  
 بنواز غمزه دلبهارا فریب است  
 در آرزو نه شد این طور حاصل  
 دل مردان ز شهوت می فریبد  
 بستی میزدی بر شاخ گل دست  
 گهی کرده سبک سر سنگ او را  
 نها دوه مکیده تا به غبغب  
 ربودی داغ دل از کینه او  
 ولی آهو ازان هشیار تر بود  
 تپی میداشته زان پیر کلاهی  
 خمیری بر مراد او نمی بیخت  
 چو بیگانه ز دخوت بر گشود سر  
 درون شهد زهر آمیز گردد  
 بجایه مور گردد سخت چون سنگ  
 بنزدیکی اگر دوری بود چون  
 زبی آبی جگر چون تشنه می سوخت  
 بآن جهم بتان مشک مویان  
 ز جام و چنگ میشد مجالس افروز  
 ربودی هر زمان در یک بهانه  
 شده یک رنگ اما رنگ در حزم  
 چه خواهد کرد مرد سخت پیروند  
 ز به مهربی جگر خوردن نشاید  
 که جای گل بود بالائی قارک  
 ازین در بند آن دل ناشکیب است  
 ازین دیوان نادان دست چاهل  
 نه خاهر زان تپی نشین شکوه

آدام دلبران جا دوا ده کند چون تیر در فل‌ها کشاده  
 خصوصاً آن تبسم کز لب ناز دهد مرغ ستم را بال پرواز  
 هراس طریقه آید از کوشه اگر چه در آداه هست شمه  
 و لیکن فتنه را پرواز بخشد در آرایش پری را ساز بخشد  
 کس که گشته تیغ جتان است شهید ناز ناز کامتان است  
 شناسد جلوه بازار اینان چنانکه جان خود در کار اینان  
 چو ناز تنگ چشمان ستم‌گار  
 دشمن خواهد بود دیگر مردم آزار

## در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر نگینه و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود

چیز چنبر گردون گردان بود فرسودگی برره نوردان  
 ازین دولا ب واژون دور بیرون بر آید صد هزاران چشمة غم  
 گدازا هم نباشد هیچ راحت شد شهید رامی نهاید زو غراغت  
 بود هر دو بخت در اسیری که آن از فاقه میرد و این ز سیری  
 همایون از جمال لعل پرور عروس عیش رامی کرد زیور  
 چو سایه درپئی آن جوهر فرد جسم می گرفت از خود آهن سرد  
 نبی آمد بدام آن آهوی چیس که از مادر بدل می داشت ثلثین  
 دزان هینیکه بود عشق را زور فرو شان بود چون دریا پر شور  
 ز خوزستان پرید چست و چالاک در آمد پیش شهید با چشم نهنگ  
 یکی نامه ز خط مادر او نهاده از ادب لرزان بر او

زینده اندران تحریر کرده      همایون را چه توقیر کرده  
 که از فرزنده دن پند خردمند      همیشه باد در حفظ خداوند  
 دیامد در دل تو یاد مادر      شدی محو جمال لعل پرور  
 زخوستان بدخشان را پسندی      بقوم تنگ چشمان دل به بندی  
 مبارک باد بر تو عشق آن ماه      که باشد عشق هم برقصت دل شاه  
 اسپر عشق را آزاد گویند      دل اند و گیس را شاد گویند  
 گزشتم گرترا عیش است امروز      چه روز است بر تو عید نوروز  
 ولی عالم بیهی به تو بود چون      نشستم تا گلو در دجله خون  
 جدائی شد نصیب من درین دور      زمانه می کند در دوریت جور  
 زنی کو مادر فرزند باشد      نگاهش پر رخ او بند باشد  
 چنان حالش بر دین او به عالم      چنان جانش بهاند اندرین غم  
 قیاسه کن تو هم فرزند داری      درین عالم یکم پیوند داری  
 ندگینه با وجود آشنائی      بود دائم گرفتار جدائی  
 ازین کشور ترا هرگز خبر نیست      ازین می در دماغ تو اثر نیست  
 چنین غافل نباید شد ز دولت      که غفلت دور تر باشد ز صولت  
 شهن درکار خود هستند هشیار      ز نیک و بد خبر دارند بسیار  
 جهان بادو ازین عالم بدر شد      بملک آخرت او را سفر شد  
 ظفرخان را بود دور بغاوت      درون مغز از جوش شقاوت  
 همان بهتر که ایس جا باز آئی      کنی بر تخت گاه خود خدائی  
 بگرستان خلل آنچه که زاید      قدوم تو ازان کشور ریاید  
 جهان را از جهانهای ناگزیر است      سخن گر خوش در افتد دل پذیر است  
 ملک چون روح باشد ملک چون تن      ازان باد است ایس قل مثل گلشن

هبایون نامده مادر چو بر خوراد  
 بهر یک حرف از دیده در افشاد  
 بسمه رقت نبود از هجر مادر  
 ز اشکش دامن مکتوب شدتر  
 دل از مهر نگینه نیز بیگداخت  
 از آن آتش جگر بریاں بسمه ساخت  
 جهان بانو بسمه یادش در آمد  
 ز جور چرخ فریادش برآمد  
 ولی از لعل پرور دور ماندن  
 از آن محبوب جان مهجور ماندن  
 دل غمگین او فرصت نمی داد  
 بریں آوارگی رخصت نمی داد  
 بلی آسان بود دادن بکس دل  
 از آن بر داشتن کاریست مشکل  
 قراپت را کجا عاشق پذیرد  
 خشک را شعله کی دربر بگیرد  
 چه باشد قدر مادر پیش مجنون  
 پدر را کی شناسد مرد مفتون  
 چو عشق آید کجا پروای شاهی  
 که پیشش عزت دارد تباہی  
 ولیکن لعل پرور گفت باشاه  
 که ای روضه فزای دولت و جاه  
 اگر این جا بمانی همچو شیدا  
 که ای روضه فزای دولت و جاه  
 دل مادر بجاید شاد کردن  
 ازین بند گران آزاد کردن  
 نگینه دست زد در دامن تو  
 جهان بانو بود خوشدامن تو  
 زرینه در شکر نامه جا داد  
 که تا چون قومه فرخنده را زاد  
 یکی زان شد نهان در پرده خاک  
 گریبان کرد زان غم دخترش چاک  
 دیگر دارد بدل داغ فراق  
 چو ماه نو بکاهد ز اشتیاق  
 دریں صورت مناسب نیست زهار  
 که این جامی نهائی مکتب بسیار  
 کنون رفتن بخور ستان صلاح است  
 که از تو خلق را آجا فلاح است  
 بدخشان نیز دولت خادگ تست  
 دیگر ره باز شو کاشانه تست  
 چو آئی باز این جامن کنیزم  
 بصدور همنشینی بس عزیزم  
 چو خسر و وصل شیرین گر دهد دست  
 چرا چون کوهکن جان میتوان خست

ملک از گفتن او گرچه رنجید  
 چو ترک شام مشکین کرد جامه  
 حقیقت را بار گفتند هر یک  
 ختامه از جهان باندو بنغمه شد  
 ظفرخان را ز تلخی داد دشنام  
 پس آنگه باهبا یون رو نموده  
 بگفتا کای چراغ نور اقبال  
 بزرگی مرد را در بادشاهی سخت  
 صلاح ملک را از دست دادن  
 پیرکاهی نیز زد پیش دانش  
 گرفتار لعل پرور گر ترا شد  
 دگینه تانده گردد اندرین کار  
 نخستین در رضایش کوشش کن  
 بیک انگشتی گرد و نگین است  
 بیک سر دو کلاه باهم چه حاصل  
 اگر شهید و شکر را دل خدا شد  
 بیک شوهر دوزن گریست صورت  
 کشد دل را تنازع بر سر غم  
 به بندم عقد تو بالعل پرور  
 ولی اوکی دهد رخصت درین باب  
 گر دو فعل بر یک اسم آیند  
 بیک شوهر چنان مانند دوزن  
 سخن حق بود از حق سر زده بچید  
 شدند آن درد و نزدیک ختامه  
 در ناسفته را گفتند هر یک  
 پزیشی موی زین درد والم شد  
 که برره نیست مرد بد سرانجام  
 در الفت بیروی او کشوده  
 فروغ چهره خوش رنگ آمال  
 چوشاهی رخت بر بندد تهایست  
 به عشق لعل پرور ایستادن  
 میباید کس چنینی در آفرینش  
 تو این جا حاکم دولت سرا شد  
 نه بخشد لطف دور چرخ دوار  
 ازین زرففت آنگه پوشش کن  
 تو گوئی حسن هر یک در کمین است  
 کجا در چشم بخشد زیب کامل  
 ولی در ذائقه هر یک جدا شد  
 بود در هر دوزن باهم کدورت  
 که بر یک خوان دوسگ جنگند باهم  
 دگینه گر شود راضی برین در  
 کجا یکجا بماند روقن و آب  
 ز چوگان تنازع گو ربایند  
 که آن درد و بهم هستند دشمن



همایون را چتن شد تنگ جامه  
 بدل گفتا که چندان نیست دشوار  
 زن نادان ندارد وسعت ظرف  
 زدن را مرد دانا میطرپید  
 غریب زن چه بد باشد ندانست  
 دوسد مردان بیک جاهر دمانند  
 ز مکرزن همایون بود غافل  
 مرخص از ختامه شد دران دم  
 دومنزل لعل پرور رفت همراه  
 به پیش رازدان پردگ جان  
 دو دل چون یک شود در آشنائی  
 نصیب کس میاد این داغ درمان  
 همایون از بدخشان خیمه برکنند  
 ظفر خان پیش آمدچند منزل  
 عقیدت بود ظاهر از جبینش  
 بغاوت بود حرف غیر معقول  
 زرینه اشچه درشانش رقم کرد  
 غلط شد زانکه دور از راستی بود  
 درون کاخ غوری خان گذشته  
 به تسکین کنیزانش به پرداخت  
 چسانک را که او بود از همه جهه  
 دگینه شیر اورا چون شکر خورد  
 ز گفتار دل آویز ختامه  
 نگینه را در آوردن بریس کار  
 دلش را مرد خوش سازد بیک حرف  
 ازان نادان ز دانا می شکمید  
 درین بد خرچه کد باشد ندانست  
 دوزن یکجا همیشه بد گمانند  
 نگینه را تصور کرد جاهل  
 ختامه در وداعش دیده پرور  
 وزان شد او جدا بانالغ و آه  
 فراق و موت هر دو هست یکسان  
 قیامت می شود روز جدائی  
 که رخت جان بسوزد شعاع آ  
 بفرق گرجیان سایه در افکند  
 غلامی را کشیده نقش بردل  
 لبالب بود جام از ادگبینش  
 اثر جوشید از اخلاص مقبول  
 زبان را ضامن نوک قلم کرد  
 باسوح راستی کلک نه فرسود  
 ز آب مهر دلها را سرشته  
 بر سر تعزیت جاهر یکی ساخت  
 جزرگی داشت آنجا بر که و مه  
 دران آغوش نا پرده جسر پرد

ز خوردی تا جوانی در برش بود      از و سرو قدش را پرورش بود  
 جهان بادو و را می کرد تعظیم      بعزت داشت از آئین تکریم  
 هاپون در حریم خیل خانه      مراورا کرد بانوی زمانه  
 ظفرخان را بخلعت کرد ممتاز      که تا ماند بجای خود سرافراز  
 وزان جاشد بخوزستان دگر چار      چهار دو درآید چون به گلزار  
 چراغ چشم مادر را برافروخت      مقام خورمی را باز اندوخت  
 نگینه را کشید از مهر در بر      ز تاج خسروی بخشید زیور  
 نوید آمد چو جان شهبه در آغوش      شفقت \* را چو دریا برزده جوش  
 خوشا روز یکه با احباب دل سوز      شود حاصل ملاقات دل افروز

ازین بهتر چه باشد کامرانی  
 که گردد با عزیزان زندگانی

## در بیان استمزاج کردن هاپون از نگینه در ازدواج لعل پرور با خود و ابا کردن او از ان امر

کس را میل چیزه نقش دل شد      خیال آن بسویش منتقل شد  
 و رای آن نهوید به بدیگر      بود سودای آن هر لحظه در سر  
 ندارد شوق جز دیدار یارش      که باشد بسته زلف نگارش  
 درون شب چو پروانه گذر کرد      کجا جز شمع بر مجلس نظر کرد  
 چو آتش در دل نیلوفر افتاد      سحر گه چشم بر خورشید بکشد  
 نه بلبل جز رخ گل عشق بازو      که هر کس بر مراد خویش نازد

همایون را ز عشق لعل پرور  
 شب و روزش به چشمش بود یک رنگ  
 محبت از نگینش بس کمی کرد  
 جان گارو بظاهر در تعلق  
 شب و روز او را درون پر کشیده  
 بدو گفت ای چراغ محفل جان  
 اگر هستند خروبان پرچیزاد  
 چو تو دیگر نمی باشد عزیزم  
 تویی چون جان و دیگر دست و پا اند  
 یکی دارم بتواکنش ارادت  
 پزیرا گر کنی با وصف شاهی  
 نگینش از خواست کرد ادراک  
 به نزش گفت کانی شاه زمانه  
 چه باشد بر دل تو صاف بر گو  
 همایون کرد ذکر لعل پرور  
 نگینش زین سخن بسیار پیچید  
 اگر چه همچو گل خندید اما  
 بشبه گفتا که ای زبینه تخت  
 ز من بشنو که این نقل است مشهور  
 یکی در بود و دیگر بود ماده  
 برسم دهر آن هر دو پیگانه  
 سحر گاه در هوا دشت و کهنار  
 چنان باد گران افتاد بر سر  
 شده هم درخ پیشش گوهر و سنگ  
 دل او را ازین در در غمی کرد  
 ز باطن داشت با دیگر تعلق  
 لبش از مهر چون شکر مکیده  
 خجل از روی توشع شهبستان  
 به پیش تو همه هستند بر باد  
 نمی ارزند مقدار پشیزم  
 ز نیروی تو آن هر یک بجایند  
 بگویم لیکن بر شرط اجابت  
 غلام تو شوم دیگر چه خواهی  
 که خالی نیست این غدر ستم ناک  
 منم فرمان بر تو به بهانه  
 بگویم تو نه سرآی جهان جو  
 اجازت خواست زان ماه سخن ور  
 دل افسرده شد و بسیار رنجید  
 چو غنچه تنگ دل گر دید اما  
 بهار بوستان کشور بهشت  
 بهارک شام دو بودند عصفور  
 محبت بود در هر دو زیاده  
 بهشت خار و خس بستند خانه  
 به خس خانه شهبانگاه هر دو غمخوار

قضا را در ز راه بهیو فانی  
 چو آن ماده بایس در مختلط شد  
 قضا را مار در کنجشک خادق  
 شنیدم من که بود آن جفت دیرین  
 جدید از جفت خفته بود بیدار  
 درون حلق اثر رفت خفته  
 خبر کردی گر آن کنجشک گستاخ  
 نکرد \* هشیار اورا از شقاوت  
 بیک شوهر دوزن چون راست آید  
 زن هم سنگ مار آستیس است  
 کسم بر پام خود تیشه زند چون  
 لعابی از دهان افعی دوز  
 تغافل دیده و دانسته کردن  
 کجا تجویز خواهد کرد دانش  
 همایون دید کیس سعی است اجتر  
 نمی خواهد نگین همسری را  
 بدل گفتا که تا انگور خام است  
 پس از چندی شود شیرین چوشگر  
 سخن از راه دیگر دور انداخت  
 بهرمی جوش خود را سرد کرده  
 بلی در دوستی آزدگی نیست  
 گرفته گرچه در الفت درنگ است  
 که آن هم آشتی باشد نه جنگ است

# در بیان اثرها گشتن همایون شاه در شکارگاه و برآمدن مهره کمر با گون از پردۀ سماغ او

کنند انداز خشکچیر معانی	قلاؤز* شکار آسمانی
سرافی جستید برصید بیانه	چنان زد تیر حکمی بردشاه
که چون شیر سواد چرخ اخضر	برآمد از کیمین کوه خاور
همایون همچو خورشید درخشان	برون آمد زمشکوم شبستان
سوم صحرای عنان اسپ پیچید	قبایه سبز چون شمشاد پوشید
بگلگون سبک روشد خرامان	چو ضرغام† سپید شد در بیابان
چو دریا لشکرش هرسو بجوشید	چو صیاد فلک برصید کوشید
بر آهنگ صدای طبلک باز	سپر افگند مرغ تیز پرواز
بجوز چرخ سودای در آمد	ز چرخ زو دسته غوغای بر آمد
چو بحر تشنه لب از بهر خون شد	سپید جامه کبود ذیل گون شد
حواصل اندرون چنگ شاهین	بدست طفل چون کنجشک مسکین
دماغ باشه از تندی بر آشفت	دل دراج شد با ناخنش جفت
شده بر فاخته چون اشکریه شیر	ز اوچ افگند فرق نازنین زیر
ترمتی‡ بر تدر و سار چرزد	بژیر خون تر آن هر دو سرزد
ز هیادان در اطرق کرا بود	درون دام هرسو قرقرا بود
زمین گلردگ شد از خون سرخاب	کپوتر در نهاس و طاس در خواب

\* راه پر ، مقدمه لشکر ، و سواران که حفاظت لشکر کنند ، لفظ ترکی است (غ)

† شیر آسم

‡ و دام جادو شکاری ۱۲ منه ترمیتی ترمته - پرده ایست شکاری از جنس سیاه پشه (پرعان)

چو از دی جان شد رنگ اقامت . بجیش وحشیان آمد قیامت  
 پلنگ پنجه زن چون بوق رخشید . سر آهو چو گل از شاخ برچید  
 کوه از کوه پادشاهت از دم او ، زمین شنجرف گوی زیر سم او ،  
 گوزن فرجه در چنگش خروشان . کباب تر نصیب باده نوشان  
 درون خشم در آمد سپید گوش . ز دندانش شده مجروح خرگوش  
 سگ نازی کشید از تن رگ رنگ . ز رنگش لعل بر انگینت خیرنگ  
 ملک بر گورنر پیکان روان کرد . زیگ تیری دو پیکر را نشان کرد  
 ز وحش و طیر خالی کرد صحرا . روان شد بر فراز سنگ خارا  
 دوان آمد به پیش گلستانه . که باشد خیل شبه را پاسبان  
 خبر دادش که اینجا در مغا که . مقیم است ازدهای سهم خاکه  
 عظیم البطن چون کوه گران تن . گوزن و گور در حلقش چو ارزن  
 دمش طوفان و مویش همچو شمشیر . دهانش غار و چشمش دیده شیر  
 چمنش کوه اما سرخس رنگ است . که پس لقمه و را گور و پلنگ است  
 زبان چون اره لکن شعاع انگیز . بود چون منقل آتش شروریز  
 گذار خلق زان پتیاره \* چند است . طوالش را خدا دانند که چند است  
 همایون در تامل شد ازین قول . فتاد از هیبتش در ورطه هول  
 برای دیدن آن شکل مکروه . خرو آمد سوی غار از تل کوه  
 ز دورش دید هیكل پس عجیب است . ز اشغال جهنم پر مهیب است  
 اگر در خواب بیند دیو بد رنگ . گریزد زان بلا فرسنگ فرسنگ  
 بران شد تا کشد آن عارستگی . کند در خون تن ناپاک رنگی  
 فرور آمد ز پشت پرور + آنجا . که بر پرست چون رستم به هیجا

\* پتیاره = پله . مجربه - ۱۲ مده .

+ است .

سر و تن را در آهن کرد پنهان  
 چنان زد تیغ بر رویش غضب خاک  
 دیگر سوخته تا دندان حلقوم  
 سرش شد پاره زان دو ضرب خون ریز  
 پس انگشت مغز او را چاک کرده  
 شنیدم من که مغزش بود پر خون  
 و جوشش بود صد مثقال در سنگ  
 مصفا تر ز لوح قرص سیاهاب  
 اثرها داشت چندین هر یکی زان  
 از آن جمله یکی این بود گر آب  
 شود از هم جدا و شق هویدا  
 دیگر آتش از آن دیدن شود سرد  
 سیمر گرگس کند در جیب پنهان  
 چهارم بر هوا پرواز دارد  
 هاپیون این دو گوه را پستدید  
 بدان گفتا که من گر غیب کردم  
 کنم پرواز چون مرغ سبک پر  
 نه بیند کس مرا من جمله بینم  
 چو ماه نورخ جانان بهر ماه  
 بجمدان که گشتم فازم از فوج  
 نه منبت از سپهر ناترس دشمن  
 قید غم شدم آزاد امروز  
 شده نزدیک آن تبال بیجان  
 یکی پاره فتاد از کلبه بر خاک  
 گدازان شد ز تاب تیغ چون موم  
 فروشد شعله آن آتش تیز  
 درون خاک و خون نهناک کرده  
 درودش بود عقد کهریا گون  
 نهان می داشت چندین گوده نیرنگ  
 منور در نظر چون ماه پرتاب  
 یعنی آساختی هشوار برهان  
 به ببیند تابش آن گوهر ناب  
 بر آید راه خشک از آب پیدا  
 بر آید از نهادش تیره گون گرد  
 ز چشم خلق گردد غیب چون جان  
 اگر کس با خودش نیاز دارد  
 که بساز مراد خویشتن دید  
 هوا آسا بصحرا راه نوردم  
 بلا و سواس از کشور به کشور  
 گلی از گلشن مقصود چینم  
 به چینم گرچه باشد دور تر راه  
 چو دریا میزدم از خویشتن موج  
 شدم از کاوش این هر دو ایمن  
 سبک گشتم پسان باد امروز

ز شادی تنگ شد پرتن قبایش      ز جوش خنده برمی شد نوایش  
 جبغریب وقت چو طایس خورشید      روان شد سوی خنده رشک جیشید  
 ز صحرای جابویه افروز جرم شد      بهار اهزایم باغ محترم شد  
 نهاد آن مهره در درج جواهر      که تا برکس نه گردد راز ظاهر  
 چو مفلس کیمیا پوشیده میداشت      زیاده ترز جان خویش انگاشت  
 پلی نایاب باشد آن چنان نقد      که از نیسان میسر در جهان نقد  
 بنزد خضر بریک جرعه آب      که باغستان جان را کرد شاداب  
 و لیکن صرف در غم هست هر روز      که بیند مرگ اصحاب دل افروز  
 چنبری مهره اگر در دست آید      سر گردن طرازان پست آید  
 بماند تا آید گرکس بدارد      بد دیگر دوستان بهره رساند  
 چه حاصل خود شدن از جام می مست      ز جان دیگران بر داشتن دست  
 خوشا آن می که از دلها برد غم      خوش آن مستی که از هستی کند رم  
 خوشا مهره که زین ششدر کند دور      بنزد در کف ابلیس مغرور  
 در آخر که دشوارست بازی      رباید از حد و در ترک بازی

در اندم گر نشد کس برد مردانست  
 بمنزل گاه معنی را خورد است

## دریان وفات کردن ختامه و تخت نشین شدن لعل پرور بجای مادر

درین مصنعت سرای نییر قائم      دمی مانند کسم بر صدر قائم  
 یکی را تخت درزیر زمین است      دگر را تخت بالا چون گین است  
 درین غمخانه عشرت فروشان      نماند هیچ یک از پادشاهان



گشت هر یک بقدر خویشتن جام  
 کند هر یک بقدر خویش آرام  
 سکونت نیست این جا هیچ کس را  
 همیشة درد سر باشد هوس را  
 سخنندان روایت های دیرین  
 چنیس گفت از حکایت های دیرین  
 همه روزه شد ببار چرخ فرسا  
 ختمایه بابت انجم شناسا  
 رواق نیلگون کادی میکرد  
 تماشایه هلال عید میکرد  
 بنت اختر پرستش گفت کای ماه  
 خلل آید پدیدایس جادریس ماه  
 فلک را رنگ دیگری نماید  
 درون آب دفتر می نماید  
 سهند عمر تو سازد شتابی  
 نصیب دشمنان باد این خرابی  
 ختمایه زین شنیدن گشت معبود  
 بدو خوردن سر شد چو مسعود  
 خریس ضمن از فلک آمد شهابی  
 شهابی نه که جل بود آفتابی  
 چو برق آتشین بر سپیده افتاد  
 تپش اندر دل بیم کینه افتاد  
 پرستاران زهریگ سودویدند  
 قیام پرنیای از تن کشیدند  
 نهی دامن چو آتش ریخت عیوق  
 ز دامن تاگریبان بود محروق  
 ختمایه زیر بار آمد دران حال  
 گرفته از فلک زین گوشه بدفال  
 طلب کرده زهر سو کاهنان را  
 علاجه خواست زخم آسمان را  
 زهر گور طبق ها صدقه دادند  
 زهر یک گونه بنیادی نهادند  
 نه برکس را ز مغفی شد هویدا  
 نه از گردون نشان گردید پیدا  
 خلل آمد درون اعتدالش  
 نهادند بر سر یک رنگ حالش  
 اطبادست از وی بر کشیدند  
 که نهضش در طپیدن سست دیدند  
 رگ جان را نهادند تاب جستن  
 هر آمد رشته نزدیک گستن  
 ختمایه دید کز امر الهی  
 در آمد رشتی زنده گی ناخن دمیده  
 یقین داشت کافر دم رسیده  
 به حال خویشتن آمد تباہی  
 به چشم زندگی ناخن دمیده

نشانده لعل پرور را بر خوییش  
 پری زادیم ما از سویم مادر  
 برپس آگهی بود کرسی به کرسی  
 نه سیستن شاه ما ملک بدخشان  
 وزان پس من بجای او نشستم  
 کنون دور تو آمد از سر بهشت  
 چنان کن تا قیامت دیر مانی  
 جهان از نیک خامی میتوان خورد  
 ترا عشق همایون کرد بیتاب  
 خیالش در دل تو نقش بسته  
 نمی دانم که انجامت چه باشد  
 قیام خود ببندنامی دریدن  
 متی از جام او خوردن حرام است  
 بیک شوهر دو جانو خوش نباشد  
 نگیند گر ز دنیا رخت بنهد  
 تو مختاری بدستت اختیار است  
 همایون بدنت تو گشتن سزاوار  
 جهان بانی نه بهر کامرانچست  
 رعایا پروری، سیرابی ملک  
 ستم گر را نهاند دیر شاهی  
 جهان را عدل شاهان گرد گلشن  
 بلشکر ملک باید داشت هر جا

بدو گفتا که ای مادر هفاکیش  
 پند از آل جبر دارای کشور  
 شسب را در جهان زین به چه پرسی  
 بدولت داشت چون خورشید رخشان  
 باسلوچی که باید نقش بستم  
 مسلم شد ترا این ملک و این تخت  
 مساط هر طرف چون شیر مانی  
 ز بد نامی کجا گوئی توان برد  
 تو هستی اندران چون سنگ در آب  
 محبت جام عزت را شکسته  
 در این عالم سر انجامت چه باشد  
 بود چون بر نگیند سر کشیدن  
 بصدور او نگیند تا امام است  
 بلطف دلجری دل کش نباشد  
 سرای خود دران عالم پسندد  
 بهر راهی که پوئی اقتدار است  
 عروسی زینب دارد اندرین کار  
 بدخاوقات یزدان پاسبانیست  
 نوازش گستری، شادابی ملک  
 بهظالم می فتد قهر الهی  
 اگر این نیست گلشن مثل گلشن  
 اگر لشکر نباشد ملک ویران

زور ز لشکر ز لشکر ملک بهتر  
 خزانده از برای خروج باید  
 اگر شده گشت مفلس رفت از دست  
 و رای زرده زیبد پادشاهی  
 بگوش لعل پرور در شهوار  
 نهاده تاج شاهی بر سر او  
 دگر یاره ز دیگر لعل رخشان  
 بتخت خسروی شد لعل پرور  
 ختامه زین قلمرو سپینه خسته  
 اگر چه لعل پرور ملک می راند  
 شب و روز بیاد یار جانی  
 گریبان چون سحر میکرد چاره  
 ستاره در پتی تسکین او بود  
 بتخت خسروانی روز می ماند  
 بشب از آه و زاری چشم نهناک  
 برین منوال می شد صرف اوقات  
 چه بد باشد الهی اختطاری  
 تب و تابش بزرگ شعله سرکش  
 بدین زربود این هر دو آبجو  
 پیرام بحر جوشان موج باید  
 که مفلس کی کند کار زبردست  
 و رای فلس چون مار است ماهی  
 بدین گون از وصیت ریخت بسیار  
 کشیده خلعت دو در پیراو  
 خدا کرده بدخشان را درخشان  
 عروس شهر را شد تازه زیور  
 بملک جاودادی رخت بسته  
 بدل اما خیال یار بنشاند  
 ز رنگس شبنم آسا در فشان  
 ز مجبوری نبوده هیچ چاره  
 دوا ساز دل غمگین او بود  
 بکار خلق اندر سوز می ماند  
 بیاد عاشق خود بود غمناک  
 و حق میداشت امید ملاقات  
 دل و جان را کشد در بهراری  
 بسوزد رخت دلها را چو آتش

نصیب کس نباد این درد جانکاه

گدا حیران و آشفته بود شاه

# در بیان نوشتن همایون تعزیت نامه

## بجانب لعل پرور

همایون نیلگون پوشید جامه  
تاسف کرد و غم بسیار می خورد  
دگر ره شاد شد زین چرخ چنبر  
بدخشان را ز آن خرویش انگاشت  
خوشه تعزیت نامه بسویش  
که در مکتوب تنها تعزیت بود  
سفن اندر سفن بر بسته پیچید  
که ای ماه دل افروز گل اندام  
ختمه شد بملک جاودانی  
ترا تا که بماند سوگ مادر  
بنرگس این قدر شبنم چه حاصل  
شکیبا شو که گردون رار شود  
میارک باد بر تو تخت جهشید  
درخت کهنه تاکی سبز ماند  
سپاسی کن که شد باد خزان دور  
پروں شد از جهای فصل زمستان  
تو در عالم سپید سالار پاشی  
ز غفل بدت برخیز و دربار پاشی

خبر چون یافت از حال ختمه  
برای خاطر دلدار می خورد  
که بر شاهی نشست لعل پرور  
پتی تیمار جانان بیبرق افراشت  
که تا باشد جراحات را رفویش  
مراعات رسوم تهنیت بود  
چو گلدسته مضامین را بهر چهید  
بت شیریں لب و یار دلارام  
برای سیر باغ آسمانی  
دل پر خوں چو لاله ای صنوبر  
چو خوردن درین مادر چه حاصل  
جبارک کامرانی نام تو شد  
که هدتی نو بهار باغ امید  
گل امید تاکی بشگفتند  
چراغان شد چون چون بهشت نور  
دور آمد دگر ره در گلستان  
ز غفل بدت برخیز و دربار پاشی

مشو غمگین که در دست تو کار است      ز ماده جا تو اکنون سازگار است  
 ترا حق داد رنگ ارغوانی      مکن ز بهار آن را زعفرانی  
 خرد رنج گران را بر نتابد      بسوی شادمانی می شتابد  
 بدل امروز مستولی شود غم      کند فردا بهار عبر را گم  
 دل خورم با شاعر خدا داد      بود پیوسته در لشکر خدا شاد  
 ختامه گر ترا می بود مادر      بهمن بوده رقیب چشم پرور  
 ولم با این غنیمت بود ذاتش      جهان را زندگی بود از حیانتش  
 ترا مادر مراهم مادر بود      ازو قلل کرامت بر سر بود  
 کنون باید که تو در کار مانی      ز نیک و بد بس هشیار مانی  
 منم این جا چو ماهی دور از آب      ندارم هوش انداز خور و خواب  
 تو خوش باش اندران جای پرریو      منم حیران چو باد تند هر سو  
 بدین گونه مهر چون بست خامه      گهر افشانند در دامن نامه  
 به پیچید و زعنبر مهر کرده      بدست قاصد چابک سپرده  
 پری پیکر چو دید آن نامه نو      که آمد از طرار خاص خسرو  
 بهر یک حرف پوشیده خطابه      بهر یک لفظ مخفی صد کتابه  
 بهر نکته کنایات جگر سوز      بهر مضمون هوا آتش افروز  
 بهر سطر نهان راز گهر ریز      بهر عشق را پرواز انگیز  
 چو بود پیچید چون زلف مسلسل      که با وصف صراحت بد مؤل  
 جواب تعزیت نامه نباشد      اگر باشد جگر را می تراشد

ازای پاسخ قلم انداز گردید

درون سپینه پنهان راز گردید

# در بیان رفتن همایون از دستگیری مهره بر هوا و کشتن او دیورا در کهرستان ماژندران که صریحه نام داشت

گهر پیوندد سگ مهره یازان      رقم ساز حدیث مصر سازان  
 چنان گوید که چون شاه همایون      بعشق لعل پرور گشت مفتون  
 ز سرکار خرد بیگانه گردید      بیدان جنون مردانه گردید  
 شب و روز خیال آن سمن بر      ز دل بر میشد در دیده تر  
 حرارت در جگر از بیقراری      ملالت برچسب از اضطرابی  
 ز ذوق عیش و از جام مئی ناب      گریزان بود از کش چو سیماب  
 نه خاطر برادای خوش نمایان      نه دل بردگته های خوش سراپان  
 همان مهره که رنگ کهریا داشت      بصندوق از دماغ اژدها داشت  
 بر آورد و ببازوی خودش بست      دل واجستگان خویش بشکست  
 برای درد دل اندر دوا شد      بسوی شهر جانان بر هوا شد  
 چنان شد در بلندی گرم پرواز      در آمد از ملک در گوش آواز  
 چو افتاده گزر بر آب دریا      رهش گشته هویدا تا ثریا  
 گریوه بر گریوه، گوه بر گوه      بریدی راه خارستان اشوبه  
 ولی از تشنگی بیتاب می بود      چو ماهی در تلاش آب می بود  
 فضا را چشمه آب گوارا      نظر آمد درون سنگ خارا  
 بکوهرستان بسان نقره ناب      درخشان بود یعنی برگه آب  
 درختان گرد بر گردش ثریا      پرنگ سایه ابر هوا دار  
 مسافر دید از بالا به پائیس      که آب صاف و اشجار رطب چین

در آمد بر زمیں زان تیز پرواز  
 ز آب شکرین تر مرد لب را  
 بله چون گرسنه سیری پسندد  
 هبایون بر لب آن چشمه آسود  
 در آمد ناگهان یک دیو رهزن  
 ز بازو مهره بر دستش بهشاد  
 ملک در خواب غفلت به خبر بود  
 چنان مردان بخواب اندر هلاکند  
 درون خواب مردم خسته گردید  
 همان مرد است کوچک دار ماض  
 هبایون گشت چون هشیار از خواب  
 بر اوج کوه دید از دور دیو  
 ملک نزدیک رفت و گفت ای یار  
 نه کردی رحم بر چه چارگیها  
 ازین جا چو روم پاچه ندارم  
 چو بشنید این سخن دیو تبه کار  
 نخستین این گهر در دست من بود  
 ز راه بندگی دادم بهادر  
 به شکل ازدها گشتی تو اورا  
 بدست تو در آمد مهره من  
 بدشمال تو بودم از پتی آن  
 کنون آمد بمن قابوس نیکو  
 چو آید بر کیوثر تیز تر باز  
 بقدر اشتها خورد آن رطب را  
 بسوی خواب میلش رخت بندد  
 ز سستی میل سوی خواب فرمود  
 بران خوابیده غافل چو دشمن  
 بر اوج کوه شامخ رفت و استاد  
 ز بازو دیو ملبوس مهره بر بود  
 ز زخم تیغ غفلت سپید چاکند  
 بدست پرور رستم بسته گردید  
 درین هفخانه بس هشیار ماض  
 نیامد در نظر آن گوهر ناب  
 بر آورده چو شیرذر غریبه  
 چرا گشتی چنین با من ستیگار  
 نیامد مهر بر آوارگیها  
 پتی بهشتافتن راقه ندارم  
 بدو گفتا که ای فرخ جهاندار  
 چو ماهی اندرون شست من بود  
 ازو بگرفته از سختی برادر  
 ز جان برداشتی آن تیره خورا  
 بسان مهره خورشید روشنی  
 چو مفلس در پتی گنج درخشان  
 رجودم مال خود را از کف تو

همایون گفت کای ظالم چه کردی      رساندی آفتاب را بجزدی  
 درین صحراء جا دفرسا غریبم      چو مرغ پر شکسته بی نصیبم  
 بسوی یار چون باید دویدن      قباله نامرادی را دریدن  
 مگر باشد بچنگ شیر جایم      بگام اژدها یا هست پایم  
 بود در گردن تو خون مسکین      چه حیا می کنم از بهر تسکین  
 نه روسوی وطن دارم ازین در      نه رفتن می توانم سوی دلبر  
 دریغنا تیشه بر پای روان شد      جراحت اندرون مغز جان شد  
 چو کرد این حرف از شد دیو در گوش      به تندی گفت کای شهزاده خاموش  
 منم سرخیل دیوان جهانم      زمیندار یل مازندرانم  
 طلسم سحر ساز هالهم من      عدوم خاندان آدمم من  
 ازین لایحه کجا من نرم بشم      ازین زاری کجا در شرم باشم  
 همایون دید عیس دیو بد اندیش      نمی آید براه آشتی پیش  
 سخن زاندازه عجزم گذشته      دلش یک دره سوی من شگشته  
 کشیده از میان شبشیر زهراب      بزد بر فرق آن کوه سیاه تاب  
 ز حکمت ضرب خالی اهر من کرد      بر اندیخت از زمین تا آسمان گرد  
 بکشتی گشت هم دست ملک زاد      بآن دشمن کشاکش سخت افتاد  
 چو دست شاه بر فرقش در آمد      هان مهره زگیسویش بر آمد  
 مگر آن مهره در جعد مسلسل      نهان می داشت دیو کوه هیکل  
 از آن گوهر دو بالا شد قوی شاه      فگنده دیورا چون سنگ در چاه  
 سرش از تیغ بران چاک کرده      تنش از خون فرو در خاک کرده  
 چو کار از اندکساری\* بر نیاید      بسوی تیغ بردن دست شاید



ز همه همت که مردان را رفیق است      چو مشکل در فتنه یار شفیق است  
 شجاعت دستگیری گر نهاید      ز رستم زال پنجه می رجايد  
 بود دو گوه‌ر که یاب درده‌ر      که می دارد سراپا آب درده‌ر  
 سخاوت اول و اشکبه شجاعت      بدرویشان بود زیور قناعت  
 سلاطین زین دو گوه‌ر مهره بازند      ازین دو مهره بر اقبال نازند  
 سخاوت جمع سازد لشکری را      شجاعت آب سازد انگری را  
 شجاعت هر یکی را شیر سازد      سخاوت عالی را سپر سازد  
 خدا هر دو نصیب خاصگان کرد      ازان رودور از دست خسان کرد  
 نباشد سفاک‌گان را بهره زین باب      ز ذات ناکسان دور است این تاب  
 هاپیون چون مظفر بر عدو شد      برای زخم دیگ‌ر در رفو شد  
 کور بریست بر سست دلارام      دران جنبش نبودش هیچ آرام

همان مهره بباؤ چون سپرزد

دگرره بر هوا چون مرغ پرزد

## در بیان ملاقات کردن همایون با انوشک ابن سمه‌ره در کو‌هستان و عنایات آن درویش بر حال او

همان تیز بال اوج اخبار      بدین گودک کشاده بال اسرار  
 که چون شاه همایون دیو افگن      شکست آن اهرمن راذا به گردن  
 روان شد بر هوا مانند شهباز      در افگنده دگرگون دام پرواز  
 کهر بسته دگرره بر سر راه      دگرره شد بر اوج چرخ چون ماه  
 که او را در نظر روز و نه شب بود      شب و روزش همین شور و شغب بود  
 دلش در پاد معشوق پری کیش      جنون اندر دماغ و در جگریش

نه پروای خورو نه راحت خواب  
 نه دولت در نظر نه روی مادر  
 بهدیس سان دره رایچه چاره می رفت  
 قضا را بریکی پیر نظر باز  
 درون خارگر خود را نهان داشت  
 سخن چون لولوی تردد گذارش  
 نگاهش آب بخش کیمیا بود  
 چربیده از خلایق رشته مهر  
 دلش آئینه هیکل نما بود  
 ز ظلمات علاءق پاک جوهر  
 آشوبش این سهره نام پاکش  
 همایون را نظر بر روی چو افتاد  
 بدل گفتا که میل خاطر ریش  
 همتا کاخداری چند هست حاصل  
 چو آدم چل صبا دیدم به پرواز  
 ندارم راه گلزار بدخشان  
 روم هر سو چو پیغوله به صبرا  
 کنم اندر هوا چون مرغ پرواز  
 مگر مشکل ز ارباب تو کل  
 هبای بهتر که با این گوشه گیری  
 رسد در دست شاید رشته کار  
 نهاید راه سوی یار جانی  
 بسا در هاکه ناچیدا کلید است

خورو خوابش حرام و دیده پر آب  
 پریشان در خیال لعل پرور  
 چو جان به جسد آواره می رفت  
 گذر افتاد در اثنای پرواز  
 نظر بر اوج هفتم آسمان داشت  
 نه فرزندان روشن رای آرش  
 ز چاندش گنج دان سیمیا بود  
 منور کرده بود از رنگ جان چهر  
 جمعی صورت او آشنا بود  
 ز اهداف ساق پایچرخه گوهر  
 ز خالص شود در دست خاکش  
 دلش بهر ملاقاتش رضاداد  
 کشد به اختیارم سوی درویش  
 که به حاصل نه گردد رغبت دل  
 هنوزم در تگاپوست آغاز  
 نشانی نیست زان مایه درخشان  
 زهر سررا بهر یک سنگ خارا  
 نه ایام همسری باقیز پر باز  
 شود آسان به عالم به تامل  
 کنم آنچه بود ظاهر ضمیری  
 شود در کار دشواری مددگار  
 دهد دو چاره عمر زندگانی  
 ز فولاد گران قفل شدیده است

زانفاس بزرگان بر شود چنده  
 زانفاس زان انفاس خورسند  
 سکندر بردژ \* دزدان عیار  
 زلشکر بست هرسو گرد دیوار  
 چهل روز اندران کار آمده تنگ  
 ده سفت از حصن سنگینش یکی سنگ  
 و لیکن ببینوا در غار کوه  
 گشیده منجنیق از سینه خویش  
 بر استدعای آن صاحب شکوه  
 پیگی پاره از آن پاره + در افتاد  
 دهر پاکیزه مردان بیباک  
 زبان شای کلید بسته درها  
 چنین گفت و فرو آمد جگریش  
 آتشک نبود مستغرق بدریا  
 هروسر در گریبان خودش بود  
 بجیب خود گاستان داشت یک رنگ  
 تماشای بهار خویش می کرد  
 ازین عالم خبر هرگز نمی داشت  
 همایون پیش او چون سرو آزاد  
 پس ازدو روز آن پیر سبک بار  
 چو شمع دیدش که بنداز چشم و اگر  
 زمین بوسید و سر در پیش افکند  
 آتشک گفت کای دور از قیاسم  
 درین ویرانه آدم را گذر نیست  
 اگر در خواب ببیند دیوایس بر  
 پری لرزد ازین صحرا جان کاه  
 شود غمناک زان انفاس خورسند  
 زلشکر بست هرسو گرد دیوار  
 ده سفت از حصن سنگینش یکی سنگ  
 بر استدعای آن صاحب شکوه  
 حصار چرخ زان شد هیبت اندیش  
 شده مفتوح حصن سنگ بنیاد  
 کشاید راه بردژ های افلاک  
 از آن بیرون تراود صد اثرها  
 درون غار شد در پیش درویش  
 چه دریا دامن موجش دریا  
 دمی از خوف یزدانی نیاسود  
 بسوی دیدن گل داشت آهنگ  
 گذر بر مرغزار خویش می کرد  
 ازین جاده اثر هرگز نمی داشت  
 بیک پادشاهت بسته راست استاد  
 بیرون آورد سر از جیب افکار  
 بخدمت گاریش خود را دوتا کرد  
 بخاک او کلاه خویش افکند  
 بیگو کو کیستی تامن شناسم  
 چنان آید که مقدور بشر نیست  
 چلرزد از خطر چو شاخ عرعر  
 بسوزد پیر اگر آید درین راه

ز دامرودد اثر این جا نباشد  
 مگر تو از فلک آتی درین دم  
 پستی سیر زمین بازو کشادی  
 ز نور روزه تو خورشید انور  
 نه بینم تاب رخسار تو در ماه  
 فرشته گردنتی پس کیستی تو  
 دگر بر تو نشان درد بینم  
 ز چشم تو در افتد اشک گلگون  
 ولی باشد فرشته دور از غم  
 خدا پیدا نموده جوهر عشق  
 از آن آتش همیر آدمی قافت  
 هاپیون خورد سوگند جهان جان  
 پس انگه ما جرای خویش گفته  
 که تقدیر خدایم کرد ایچاه  
 پھر در وقت رحلت کرد شاهم  
 ز خوزستان بگرچستان رسیدم  
 دلم از دختر شاه بدخشان  
 بهام عشق او پاچند هستم  
 نه من دل را با و دادم که او هم  
 شراق او بمن خنجر کشیده  
 بدون اطلاع اهل خانه  
 گزشته از سریر پادشاهی  
 ز خوف جان گذر این جا نباشد  
 ملک هستی بانسانی مجسم  
 درین ویرانه از ره بر فتادی  
 کشد از ابرق بر فرق چادر  
 نه دایم خجالت در جگر ماه  
 درین ویرانه بهر چپستی تو  
 چپین تو بود دیماچہ غم  
 ز آت تو بر آید بوی چون خون  
 که این باشد نصیب نسل آثم  
 زده در خرمنش زان اخگر عشق  
 از آن پر تو دل او روشنی یافت  
 که هستم آدمی از نسل انسان  
 در دریای راز خویش سخته  
 بروی من هر اقبال بکشد  
 بر اوج ماه سائیده کلاهم  
 سرسرخش بزیر پاکشید  
 خورد خون جگر چون لعل رخشان  
 ز جام الفت او سغت مستم  
 برای من خورد هر دم مٹی غم  
 شد در دیوانه چون سودا رسیده  
 بیابانی شدم من در زمانه  
 کشر بردوش جان بار تباهی

نمی یابم هنوز ازوی نشانی  
 چنینه گفت وز دود دل زد آتش  
 فرات چشم راسیلاں نبوده  
 اثر شک دید کین مظلوم عشق است  
 ز تیغ ابرو ماه بدخشان  
 دلش آویزه گوش جنون است  
 جبینش آفتاب پادشاهی است  
 بگل اندر نهاده نور خورشید  
 ز سیاه شهاب آثار اقبال  
 یقین کرد از فراستها که شاه است  
 قاطف کرد و نزد خویش دنشاند  
 بدو گفتا که ای ماه سبک روح  
 کسریو پا گذارد در خیابان  
 بود دور از خرد زینسان گزشتن  
 ز دیوان جنگ کردن نیست آسان  
 ترا طالع مقرر کرده درین جنگ  
 پریدن در هوا دور از خرد هست  
 چسا باشد که ابرتیره آید  
 دیگر ره گفت کای نبردور هستی  
 چاشم عاشقان را پند درکار  
 بود عاشق ازین تکلیف آزاد  
 چسا دیدی گرفتاری ز گردون  
 نمی دانم کجا باشد مکانی  
 درون پنبه زار چرخ سیرکش  
 بگرد سوز جان برهان نبوده  
 سراپا صورت مظلوم عشق است  
 درون سینه دارد زخم آینهان  
 بیک حرف زبانش صدفنون است  
 کلاهش آیت ظل الهی است  
 نمی ماند چادر زوی چشمید  
 زند بر دام گردون کوس در حال  
 بتخت خسروی صاحب کلاهست  
 نخستین از ملامت گوهر افشاند  
 شدی از تیغ عشق یار مجروح  
 چسان باشد که افتد در بیابان  
 بصحرا به رفیق و یار گشتن  
 که خاک زاتشی باشد هراسان  
 و گردنه شیشه می افتاد بر سنگ  
 بنزد عقل ایس آئین بد هست  
 که آنچه در هوا باشد رباید  
 ز اسباب نصیحت دور هستی  
 که می دارند ایشان سخت ازین عار  
 که باشد عشق آتش پند چو باد  
 چسا گشتی بوپراشه چو مجنون

چسا خوردی شراب تلخ غمها کشیدی از فلک خیلی ستمها  
 کنون خوش شو که شد ایام عسرت رسید اینک ترا هنگام عشرت  
 چه بیینی روی محبوب دل افروز ز وصل او شادی اقبال اندوز  
 پس اشکبه استخوان کعب گزگان که بودی از عملها هم بزرگان  
 چه بسته برشتا لنگ همایون که تا مالدز جور چرخ مصئون  
 کبوتر داد تا منزل رساند رفیق او شده همراه ماند  
 دگر کرده عنایت یک پیاله که تا جر گرسنه چشمت ذواله  
 بدگفتا بر زمیں اکنون قدم زن درون کشور جانشان علم زن  
 مرو اندر هوا یابی دعا  
 مبادا سر بیرون آرد پلا

دریان مرخص شدن همایون شاه از  
 انوشک بن سهره ' و رسیدن او در  
 بدخشان و ملاقات کردن بالعل پرور

همایون چون ز درویش خدا جو ، مرخص شد بآن انعام نیکو  
 موید گشته از قائم یزدان روان شد از خوشی سوره بدخشان  
 کبوتر بر سرش اندر هوا بود ملک را اشراف ره مقتدا بود  
 چشب بر شاخ نخلش آشیانده سحر با شاه میگشتم روانه  
 از آن ساغر طعام روشن آلود هر آنچه نخلش را مطلوب می بود  
 بدست شد بر خواش رسید به دود شمع خوان پیش کشیده  
 ز کعب برگ بر پایش نشان بود برف مانده گی نیرو جان بود  
 بیک ساعت دو صد فرسنگ چون باد گذشته بر زمیں سنگ فولاد

و منزل قابله منزل در بیابان  
 ز طاسک بود زاد راه در راه  
 کسی را گر چنینی اسباب باشد  
 به بیس کز بینوای خاکسار  
 چنان شد پخته و یک خام عالم  
 بگشامی چه دارد دستگاه  
 خدائی می کنند این پوست پوشان  
 نمی دارند جاکس آشنائی  
 ز مردم همچو دام و هد گیرزند  
 همایون باکمال اضطراحی  
 بهانه آتشیس چون برق رخشان  
 چوماده نو ز راه دور آمد  
 پرستاران خاص لعل پرور  
 باستقبال شده رفتند هر یک  
 بگردا گرد او خویان گذشتند  
 جهان بان بدخشان لعل پرور  
 شنیده اینک آمد شاه داروش  
 نخستین شد بحیرت کیی چه رنگ است  
 بخوژستان مگر کس گشت غالب  
 مگر کس شد فریبنده ز نیرنگ  
 مگر کس شد مهمل شکل شده را  
 دباشد هیچ خالی از مصیبت

چو باد صبح می رفتی شتابان  
 ز مشیت پرشده از راه آگاه  
 بره رفتن چه پیچ و تاب باشد  
 که باشد از جهان در کنج غار  
 چنان بر رو در آید کار عالم  
 که عاجز شد فلک زان پایگاه  
 در شان همچو دریا در خروشان  
 نهان دارد در دل روشنائی  
 بنفس خویشتن اندرستیزاند  
 قدم می زد بره اندر شتابی  
 فروزان کرد کسار بدخشان  
 بهشکوی مهی پرور آمد  
 که بودند اندران طاق منور  
 در تپسین پرو سفتند هر یک  
 چو پروانه بگرد شمع گشتند  
 بت رهبر جبین و حور پیکر  
 جریده از وطن ماخذ درویش  
 ز نیرنگ فلک با بخت جنگ است  
 برآمد شاه باقرک مطالب  
 درآمد بر فریب من ز نیرنگ  
 نهان کرده دون ابرمه را  
 و گشته از چرا روداد غریبت

فتراخ در تفکر زیراپس بیند      بزانو سر در افکنده دم چند  
 نظر چوین کرد برخود دل چنیند      درون پردۀ لب بوسه رقص  
 درون چشم جنبش همت بسیار      خاش در مردمک از شوق دیدار  
 طپد در سر خیال گونه گونه      که در یک عیش را باشد دهونه  
 بروی سینه پستان رقص دارند      ز زیر پریشان جنبش برآرند  
 بداندسته که این آثار عشق است      نمودار کرامت بار عشق است  
 دلیل است این که یار این جا رسیده      چو خور از مطامع نو بر دمیده  
 وگر نه این چه باشد دلکشی ها      پس از مدت بجای غم خوشی ها  
 ز جابر جست و آمد در عماری      روان شد از کمال بیقراری  
 چون عاشق دید کامد دل بر خویش      برات دانشوازی رهبر خویش  
 حریصانه کشاد اغوش خود را      برون افکنده از دل جوش خود را  
 کشیده تنگ در چرخ مرمن گل      نه گل تنها ، پریشان کرد سنبل  
 بسینه سینه چسبانیده زانسان      چو گل درخنده آمد غنچه جان  
 شکر خورد از لب میگون شیرین      غسل بر کرد از یا قوت رنگین  
 خوشا ساعت که دو مشتاق جانی      خورند یک جا شراب کامرانی  
 زهر راحت که آید در پس رنج      زهر رنج که باشد در برش گنج  
 هبایون بر جمال لعل پرور      چو پروانه شده بر شمع اندور

لقایش هر دم از دل تائب برده

هوایش از گل او آب برده



## در بیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت او را و جواب دادن او

چو شد خورشید سوی شام راهی بدست آمد مهر شاهی  
ز نورش شد منور چرخ خضرا کشیده فرش زیبای سطح غیر  
سواد مشک شب عنبر فشان شد چراغ افروز بزم کهکشان شد  
بهشکوی معنبر لعل پرور نثارشاه کرده لولوی تر  
سرش از افسر شاهی بر افراخت با استفسار احوالش به پرداخت  
بدو گفتا که ای روشن روانم بدیدار تو قرجان است جانم  
طراوت رخسار گلزار دلستی بهار افزای این مشیت گلستی  
ز تاب روی تو در دل چراغ است ولی زین آمدن در سینه داغ است  
باظهار حقیقت مهره در باز کنیز خویش را کن زان سرا فراز  
ترا این آمدن مقصد چه باشد گزشتن اینقدر از حد چه باشد  
بخوڑستان مگر شد فتنه پیدا دران اقلیم شد آفت هویدا  
نمانده در تو نیروی مکافات شدی یک سو ازان تسلط آفات  
ز شاهان چون رود اقبال شاهی گدا گردند از امر الهی  
چو شد از دست خسرو ملک ایران بسوی روم شد آخر گریزان  
تپاهی به مصیبت در نیاید گرفتاری فراغت را نشاید  
چه باشد صاف برگو حال خود را که سازم تا تمیز نیک و بد را  
همایون زین حکایت گشت خندان جان حدیقه ظاهر گشت دندان  
دگفتا اندرون ملک خپر است گزارم باین سو بهر سبب است

فراق تو مرا جیتاب کرده      گلستان زخم به آب کرده  
 بدل آمد که فرسوده بهانم      دمه بینم و آسوده بهانم  
 بدو جان چون در آید آشنائی      نهی دارند مقدور جدائی  
 دوستگی دل شدی از من در پی باب      مرا به تو نهانده در جگر تاب  
 وفا در ذات محشوقان نباشد      محبت در دل او شان نباشد  
 نصیب عاشقان باشد خرابی      که می دارند در دل اضطرابی  
 چنان برخود کشیدم رنج صحرا      بحال من بگیرد سنگ خارا  
 چه سختی ها که من آن را ندیدم      چه خارستانی که از پا برنجیدم  
 چه رنجشها که در اثنای پرواز      نه شد پیرامین دل در تنگ و تنگ  
 اگر کس بشنود حیران بهاند      دل آجاد او ویران بهاند  
 به عشق تو شدم دیوانه یکرنگ      چه می پرسی حکایت زین دل تنگ  
 سخن چون لعل پرور کرد دو گوش      دمی خود را زخم کرده فراموش  
 ایام چشم را پر کرد از آب      ز شرکس بر سر گل ریخت عناب  
 پس آنکه از جسم روی شد دید      بپر اندر کشید و بدوست برچید  
 دیگر را گفت کای زیندخت      فروغ جان و نور چهره زیندخت  
 دیگر از شهر خود پر آمدن را      نمودن ترک زین گوشت و وطن را  
 چنان گشتی بیاد صبح همدوش      چنان قائم بهانده در سرت هوش  
 چنان کردی سایهانی برین باد      که رفتی بر هوا مثل پری زاد  
 هاینوی گفت کای مایه دل آرا      شدم روزه برامه صید صحرا  
 به گشتم ازدها را درین غار      پر آمد از دماغش مهره مار  
 اثر بسیار از ذاتش هویدا      یکی این است زان آثار پیدا

که دارد گر کسی او را بپازو  
 به بپرد بر هوا مثل کبوتر  
 مرا شوق لقاینت بود بسیار  
 بپازو بسخت و من گشتم هوای  
 بدون اطلاع مادر خویش  
 نظر آمد درون سنگ خارا  
 رسیدم از هوا مانند سرخاب  
 از آن شربت چو سیرابی در آمد  
 صریخا شام دیو پیل افکن  
 ز بازویم ریود آن گوهر ناب  
 بخون و خاک افگندم لعین را  
 سرش از زور بازو چو شکستم  
 وزان پس بر هوا رفتم دگر بار  
 اندوشت این سهره شام درویش  
 بجای یافتم چو گنج در غار  
 کبوتر از برای ره نجاتی  
 کنون روی دل افروز تو دیدم  
 چنین گفت و زبازو مهره بکشد  
 ز کعب گریه کان میداشت برپا  
 شکر لب هر یکی را آزموده  
 بحسب خواهش آن صورت پیکر  
 همان مهره که بود از مغز تعبیر

شود با باد صرصر هم ترازو  
 رود بر جانب مقصد نکوتر  
 بدام عشق تو هستم گرفتار  
 گشتم رشته های آشنائی  
 گزشتم بر هوا چو مرغ دلریش  
 یکی چشمه ز آب خوش گوارا  
 ز سوز تشنگی بر چشمه آب  
 بچشم من شکر خوابی در آمد  
 در آمد همچو دزدان بر سر من  
 شدم بیدار من ناگاه از خواب  
 سپردم جسم ناپاکش زمینی را  
 در آمد باز آن مهره بدستم  
 گزشت افتاد ناگاه سوی کعبه  
 بآرش می رساند رشته خویش  
 ز عالم دور تر در غار کعبه  
 بمن داده ز راه آشنائی  
 گلم از روضه حسن تو چیدم  
 دگر کاسه به پیش ماه بنهاد  
 گریه و اکر از چاشنه یکتا  
 سپاس نعمت یزدان نموده  
 از آن کاسه بر آمد حلو در  
 یکی دختر بپازو بسخت پنهان

پریدن هر طرف آغاز کرده      چو شاهپس بر هوا پرواز گزیده  
 اثر زان استخوان پاره بدستور      برون آمد زفتار ره دور  
 بت شیرین دهن گنگون دنا گوش      کشیده شاه را چون جان در آغوش  
 که داده حق تعالی زین بلیات      بجای از ظهور حسن نبات  
 ولیکن عاشقان راکی هراس است      که کار شاه برون تر از قیاس است  
 بتمن جز یاد جانان جان ندارد      بدون درد دل درمان ندارد  
 کجا مجنون ز عالم کار میبداشت      اگر میبداشت پادشاه می داشت  
 خیال او درون سپینه یکسر      غلبدی هر زمان مانند شستر  
 نبودش در جناب حق تعالی      تمنای دگر جز وصل لیل  
 اگر دیوانه باشد یا خردمند      بود هر یک بیک مطلوب خورسند  
 شهید تیغ ابروی دلارام      ندارد اندرون خاک آرام  
 طپد دوزخ زسوز اخگر دل      نهد پیوسته آتش مجمر دل  
 دل عاشق چراغ آه دارد      بخارش در دل مه راه دارد  
 کشیده خوان نعبت پیش مهمان      مئی گنگون برای راحت جان  
 شب تیره بسر بردند هر دو      شراب ناب را خوردند هر دو  
 بت عیار بس هشیار می بود      ز آب گل لب غنچه نیالود  
 ملک در خواب شیرین بود بیهوش      ولیکن خرمن شیرین در آغوش

چنان خسته شد تا شد مرغ بیدار  
 فروغ صبح صادق شد نهودار

# در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ دلکشا که ترتیب داده پدر لعل پرور بود

بهار آراگه گلزار معانی      گل افروز ریاض نکته دانی  
چو بلبل از شراب عشق شد مست      بهر گلدسته رنگین چنان بست  
که چون شاه سریر خاورستان      بر آمد بهر گل گشت گلستان  
خیابان فلک شد آتشین گل      بخون لعل ترشد شاخ سنبل  
مایون دور شد از خواب دوشین      صبحی خواست زان لبهام درشین  
بشیرینی شکر افشان زبان کرد      ز حلاوت بدخشی تردهاں کرد  
گرفته دست شاه آسمان فر      بهام دلکشا شد لعل پرور  
چه باغی باغ جنت را نظیرم      صفا بخش دل برناؤ پیرم  
گل سرخش چو رخسار بتان بود      مگر از آب روی گلرخاں بود  
ز زلف مهوشاں سنبل دهد یاد      سراپا چون قدشاں بود شهشاد  
سجده همدگ روی نازنیناں      فریب خاطر خوابت گزیناں  
لب غنچه شکر ریز از تبسم      بر و مرغ چمن اندر ترنم  
شاهی جامه در پر ارغوان را      شفیق گوی کرد صحن بوستان را  
شقاق در فن شنجرف سازی      زبان سوسن تر در درازی  
کلاه صندلی صد برگ پوشید      گل زنبق شراب ناز نوشید  
بنفشه جور مشکین تاب داده      ریاحین را زمرد آب داده  
چرا ترگس نه گردد مست و مخور      که بودش در بعل مینامه اشگر  
شگوفه چون صراحی لاله چون جام      صنوبر ساقی و شبنم مئی خام

نگرودد چون گل اورنگ مبهوت  
 چو چشم نارون شد عشته آلود  
 ضمیران هر طرف در سحر سازی  
 پیسری چون بر آمد خط ریحان  
 چو سیب سبز بخوبی لاف زن شد  
 اگر خطمی به گاشن چون عروس است  
 گل سرری چو خورشید درخشان  
 گل پیلو چو ساق زلفشانی بود  
 اگر چه در طراوت روی باغ است  
 بدین آئین زیبا بوستان شد  
 چمن را رنگ بر افروخت گلزار  
 ز میوه آنچه می خواهی در آن بود  
 مهیا کرد سامان ضیافت  
 سلام عام داده گلرخان را  
 پرستاران خاص لعل پیروز  
 بهم گشتند چون پروین درین باب  
 شراب تلخ و شربت های شیرین  
 شکر پاره بدندان راز می گفت  
 سوسه در دهن جان بخش چون نوش  
 کباب در زبان آهوی در  
 رفیق [۱] شدی و نان خطائی

که از شاخ زبرجد راست یافت  
 خمیر بید مشکین سوختن چرخ عود  
 بهر سوختن در مهره بازی  
 دل نه برین پرو گردید حیران  
 چراغ نور افروز چمن شد  
 پی می دامادیش قاجار عروس است  
 بدین صبح صادق نور افشان  
 ز تاجش زعفرانی که کشان بود  
 دل لاله ز نازمان بدام است  
 ز درگ کیوژت هندوستان شد  
 ز حیرت صحن باغش زعفران زار  
 به نعمتهای رنگا رنگ خوان بود  
 که تا از دل رود بیرون نهافت  
 کشیده مائده شیرین لبان را  
 بتان لاله گون مهر گستر  
 کمر بستند چون جوزا با سحاب  
 محظور از گلاب مشک آگین  
 دکانیتهای شیرین باز می گفت  
 ز نرمی از سخن می بود خاموش  
 مئی گلرنگ چون خون کموت  
 دهد جان را همه خوردن صفائی

شمیر [۱] شیر و ثاج [۲] آب ذابات [۳] بسا سوده [۴] ز اوراق نباتات  
 کالنگ و قازو دراج مهرا [۵] دگر مرغ مسهن بود و بغرا [۶]  
 حلاوت بخش دلاها آش بادام که بخشد روشنی در چشم اپام  
 ابا هام [۷] لطیف روح پرور ز بویش مغز جان گردد مسطر  
 شپید [۸] آمیخته لحم پزیده درون چاشنیها برگزیده  
 کهانچ [۹] نرم مغز و صاف هوار دل افسردگان را یار غمخوار  
 مخیق [۱۰] خوش مزه چون آب حیوان مرق [۱۱] قوت ده پهرام و کیوان  
 ز فالوده پهر سو تخته تخته ز طباخ هنرور دست پخته  
 همان ساق عروس نرم و رنگین - عروسان را دهن می کرد شیرین  
 ثرید [۱۲] خوشگوار عنبرین جو سزای خوردنیها زکس خو  
 ز آچار ملیح سیب و لیون بخوجی پروریده زیت زیتون

[۱] شمیر = خلاصه شهر که از دادن جرش بر می آید بپندی ملائی گویند -

و قبل زبده پنجم مسکه و شیرینی مسکه آن بر نیامده باشد . ۱۲ منه

[۲] ثاج = یخ ۱۲ منه

[۳] ذابات = نبات مصری

[۴] سوده = بپندی چشنی مانند آچار است -

[۵] مهرا = گداخته شده - منه

[۶] نام پادشاه خرازمر ، ۲۰ نام اشم که ایجاد بغرا خان موصوف است

و آن چنان که مثل لیورم کاغذی بلکه خرد کرازا از آرد نمرود گدوده

ساخته امش از آن درست می سازند - و در انجمن اکبری درشته که قسمی از

پیار که از گرشک و میده و نمرود و روغن و قند و سرکه و زردک و غیر

راست کنند - (غیاث)

[۷] ابا = شوربا منه -

[۸] شپید = شیرته خرما ۱۲ منه -

[۹] کهانچ = نرعم از خان که سطر باشد - (غیاث)

[۱۰] مدقیق = شیر آمیخته باب ۱۲ -

[۱۱] مرق = شوربا ۱۲ منه -

[۱۲] ثرید = اشکنده و نان شوربا آمیخته گردان ۱۲۰





چو بادنجای پیریشان حال گردید ز بریادی به بورانی خرامید  
 اگرچه بود سختو [۱] در دهن ذرم ذره در آب عروزه [۲] بود در شرم  
 مطمئن [۳] بس بریان نموده ز هریک خوردنی گوی ر بوده  
 بها هیچ [۴] نهی دانم چه زور است که ازوی هر طرف بر سفره شور است  
 طعام چرب و نهکین برندی شکر آما مرباقی ترندی  
 جملوای که شد پرورده از مشک دو صد گونده بخوا نهی زر خشک  
 چو شد زین گرده ترقیب دل افروز پدید آمد نشاط عید نوروز  
 برای میهمان خوان مرصع بنظم جوهر اندوز مریح  
 دران شایسته الوان خوردنیها چوبوی عطر گل دای بردنیها  
 بحکم شهب پریز و یان نشستند ز آب گل بفر چش دست شستند  
 ملک با دلبر خود هم نواله بیوس جام لبها هم پیاله  
 مئی گلگون بجام سپهگونی برای رخصت غم رهنمودی  
 درخشان ساغر بلور زرکار دران باده چو آب برق درکار  
 شکر لب مطربان نغمه پرداز برنگ باد بهر یک نوا ساز  
 پریز و یان برقصد اندر رسیدند چو خور از مطلع نو بر دمیدند  
 زیگ سو باشک نوشا نوش ساقی دگر سو رقص خوبان عراقی  
 بخار عود و بوی صندل تر گلاب مشک سای روح پرور  
 مطیب کرد بزم جنت آگین شده معطر گلستان عطر آگین

[۱] سختو = روده گوسپند که دران درشت و مصالح و برنج پر کرده پرورغن بریان کنند (خیانت و پیرمان)

[۲] عروزه = انگور هام خارسیده که مزه اش ترش باشد (خ)

[۳] درعی از طعام جاگرفت ۱۲ من - بالضم و تشدید چهار گوشت در قابه بریان کرده - ۱۲ -

[۴] رشته هام میده گندم که پخته با شکر و میخوردند = سویان (خیانت)

ارم زهر زمین از شرم ساری      فلک حسرت خورد زین مایه داری  
 بیت طاوس زهیب و کبک رفتار      مه خورشید رنگ و زهره دیدار  
 در آغوش ملک در پرده ناز      بدان گونه که چو در پرده آواز  
 انار از باغ سینه شکر از لب      اگر چه بود بهر شربت تب  
 ولی عاشق کجا قاذم بدین است      که چشم دزد چو گنج کبیر است  
 به غریب شد روان چو مهرانور      بدست شام آمد گنج عنبر  
 کوکب بر فلک سر بر کشیدند      غزال و شیر هر دو آرمیدند  
 بستان خار پستان یگانه      روان گشتند هر یک سوی خانه  
 مه و خورشید هر دو از گلستان      خرامیدند در صحن شبستان  
 تن آسوده بر بستر کشیدند  
 درون پرده هر دو آرمیدند

## در بیان ظاهر کردن هایون تمنای خود را بالعل پرور

ملک گفتا که ای فرخنده خورشید      ز دیدار تو روشن صبح امید  
 توفی آب حیات زنده گانی      بهار باغ عمر جاودانه  
 دماغ تشنه لب چو تاب دارد      تپش دردل جرای آب دارد  
 گداهی دارد این جاجخل ساقی      که می دارد ستم بر عمر باقی  
 چرا زین گونه جایید شده ستمگار      که تا یابد غریب بدخت آزار  
 گرفتار گرچه در فرقه سحاب است      شریذ آب بر لب چو سراب است  
 منم آن ره نورد تپه غریب      پریشان بیابانهای گردت  
 رسیدم بر امید چشمه آب      که گردم همچو گل زان آب سیراب

گریزد چشمه از من چون نهنگان بدنبالش روم من لنگ لنگان  
 گریه‌ها چون طلای پاک باشند بروی از عات امساک باشند  
 دطر بر تنگ چشمیها ددارند زخاطر خست دو نان بر آرند  
 بخوابان دلبردگی زیب دارد که بدخو دل بسختی می گذارد  
 گلستان باغبان دارد و لیکن بگل چینان دلدالفت بیاطن  
 شرف را آن درخت بار دار است که زیر سایه او میوه خوار است  
 بظلمت آب حیوان گرنهان است از آن خضر پیبر تر دهان است  
 چه ظلم است این که باشد کیبیا ساز بکار مقاسی ناید گهی باز  
 مسبب خوب میداند سبب را شناسد اجر رحمت تشنه لب را  
 گرم پیشک شکار ارجمند است سخی در هر دو عالم سر بلند است  
 غلامی میکند با و صف شاهی دگر خدمت ازین بهتر چه خواهی  
 چه حاصل آن ریاض سبز دیدن که نتواند گل سیراب چیندن  
 هراں کو مایه دارد از چشم هر آن گلشن که میدارد بهاری  
 هراں گنجی که در زیر زمین است ز چشمر خلق گرچه در همین است  
 ولی دارد تهنای جگرها که بر دارد کسه خود را ازین جا  
 نیاز گنج صرف خاص باشد نیاز گنج صرف خاص باشد  
 پزیرگان میهمان را دوست دارند دل خود بر رضای او گذارند  
 مراد کس بر آوردن بزرگیست گرم بر حال کس کردن بزرگیست  
 هراں خفا که می باشد رطب بار رود در سایه اش مرد رطب خوار  
 رطب چین زانکه بر خوردار باشد بآن نخل گرامی یار باشد

نیاید بست بر کس باب امید  
 که مشهور است فیض عام خورشید

## در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون ر

بت شیرین لب و سرو شکرخند  
 چو گفتار ملک را گوش درداد  
 بد و گفتار که ای فرخنده انجام  
 هراں کار یکد پرده است تحصیل  
 قدم می زد پره آهسته بختی  
 دویدن باز در ماندن براهی  
 چنین امری پزیرای خرد نیست  
 بسا کار است کان اندر شتابی  
 مهذبو از طریق تیز گامی  
 ز سرعت کار بهتر می توان کرد  
 کلید بسته در صبر باشد  
 بگردد لعل رخشان سنگ از صبر  
 چنین از صبر گردد سرو بالا  
 درخت صبر اول قلم باز است  
 اگرچه عاشقان را صبر عیب است  
 و لیکن بر سر منزل رسیدن  
 برای صبر هرگز نیست حاصل  
 نمی دانی که حاوای شکرخیز  
 بصبر اندر زلیخا ناتوان شد  
 نگیرد تاب خود سیما ب آرام  
 پیر روی و دلارام و خردمند  
 به پاسخ لعل گوهر زیر چکشاد  
 مکن قندی دمی در خود پیازم  
 یقین میداد که پنداید به تحجیل  
 دمی بیند چو قناری روی سختی  
 در افتادن بود از سر بچاهی  
 بنزد اهل دانش غیر بد نیست  
 فتنه از پرده برادر خرابی  
 فتنه در پنجه شیر گرامی  
 درون آب دفتر میتوان کرد  
 فروغ چهره زر صبر باشد  
 رسد گوهر بآب و رنگ از صبر  
 ز غیض صبر یابد قدر والا  
 در آخر شهید پر خورش دثار است  
 که طبع صافشان دور از شکیب است  
 از آن گاشن گل مقصود چیدن  
 شناسد این سخن را مرد عاقل  
 پس از همی ز شیرین خورد پرویز  
 ز وصل شاهد کنعان جوان شد  
 مس تیره نه گردد زو زرخام

شود قائم بخود سیلاب هرگاه      طلای سرخ آهن گشت از نگاه  
 نباید کرد زین سان بیقراری      ز ماده بدستابد اضطرابی  
 قیام از صبر باشد هر یکی را      کند بسیار قدر اندکی را  
 زان چون شیشه و مردان چوستگ اند      زان خرگوش و مردان چون پانگ اند  
 کبرتر گرچه برگردون کند سپر      زند شاهین پروخان چوشه سپر  
 کلنگ و کبک در چنگ عقاب است      دهانش را نهک سوده کباب است  
 غزال از اتحاد شیر هامون      کند خاک سیه را سرخ از خون  
 اگر پنبه ز آتش دور ماند      بذات از عاقبت مسرور ماند  
 گل کاغذ بر رنگ خویشتن دازد      چوبیند روی شبنم میگذارد  
 برافزاید صبا حسن بتان را      کند روشن چراغ گلرغان را  
 خوش است آن زن که بر مردان دریزد      درون پرده از مردان گریزد  
 زان راگر بپرداز اختلاط است      ولی شرم از برای احتیاط است

ازین بهتر چه باشد قسمت من  
 که می گردد رقیبم عصمت من

## در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را

همایون گفت کای ماه جهانتاب      بود پندار تو چون نقش بر آب  
 هراس شکای که موهوم است مفهوم      بادوح دل نمی سازند مرقوم  
 بسوی اصل هر کس راه جوید      سخن چون آئینه برآست گوید  
 نمی شاید فریب از دهر خوردن      درین سودا بنسپید دل سپردن  
 بدست ماعنان روزگار است      کنون می خورد که وقت تو چهار است  
 بجو قایم سیلان دست بردار      که آخر خشک گردد سیل که ساز

خمر ساقی غنیمت دان به طفل      که آخر عمر خواهد بست محفل  
 سرود عشق بازان را نوا نپیست      بیانگ نغمه دهر خوردن روانیست  
 مراد از عشق وصل یار باشد      تلاش بلبل از گلزار باشد  
 اگر چه بودم میوه دل فریبده      وای از خوردنش خاطر شکیبده  
 به پیش تشنه لب گریخت روده      چه حلقش تر نباشد چیست سوده  
 بصرف گنج آید شادمانی      تو نگر کتم نباید پاسبانی  
 ز رخا ص نهان در خاک باشد      بیرون مجلس گریبان پاک باشد  
 مراد از وصل دهر خوردن زیار است      گلی چیدن ز باغ گلزار است  
 نه تنها طالب دیدار بودن      اسیر زلف عنبر دار بودن  
 بود صیاد را ز افکندن قیر      کبابی خوردن از پهلوی نه چیر  
 اگر نه چیر سرکش شد بدنبال      رود بر کینه صیاد سبک پال  
 بساقی ملتفت گشتن صواب است      برای آنکه در جامش شراب است  
 خیال ناز نیمان بر فریب است      دل شان از قساوت در عتیب است  
 اگر در دل اثر بودی ز الفت      ز باطن دور گشتی گرد کلفت  
 نخستین بار دادن بر سر خوان      پس انگه یاد دادن ماه رمضان \*  
 ز راه دلبوازی دور باشد      دل مهربان بسی رشچور باشد  
 تو اضح بهر مهربان ناگزیر است      که فیض میزبانی دستگیر است  
 رطب در شیر خوردن آرزو ما است      جراحات هوس را این رفو ها است  
 نباید بست راه مقصد دل      نباید کرد آسان را چو مشکل  
 بهر جا چشمه آب زلال است      برای تشنه گان نهر نوال است  
 کسی از جوش قند بیهار باشد      دوایش شربت دینار باشد

طبییب سنگ دل را چه پست حاصل که بردارد ازاں رنجیده دل دل  
 خدا را رحم کن ای شوخ طینت فروغ شمع می باشد زلینت  
 زگلرویان نه زبید ترش روئی  
 برای تند خوئی از چه بوئی

## در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را

بست شیریں دل و پرویز سیرت	فروغ دیدۀ اهل بصیرت
بگفتار ملک چون کرد محفل	بخود پیچید چون زلف مسلسل
بشع گختا که ای اغراض پرور	غبار خاک راهت : ماه و اختر
نپایید کرد پیدا در سخن جنگ	نپایید زد کدوخ درم برسنگ
تو گرمستی ، نه من هشیار هستم	که من هم از متی جام تو مستم
مکن کاری که آبم را بریزد	هوای نفس با عصبیت ستیزد
تو خود چون شیر در هستی و من رنگ *	بدستم شیشه و در دست تو سنگ
وگر انصاف داری دل کنی صاف	صفای دل شود پیدا ز انصاف
ضمیرم را چو یزدان کرد بنیاد	بهن حلوا و شربت هر دو در داد
کنون لب تربکن از شربت قند	بهاوا هم زنی دسته پس از چند
نخستین تشنگی را دور کردن	دل اندوه گین مسرور کردن
پس انگه هست از خواں سرکشادن	شکر را بر مرادش داد دادن
تو ما در کشاید لبیک بر وقت	صدف گوهر نپاید لبیک بر وقت
بتاستان شکر خوردن زیان است	اگر شربت خورد کس در امان است

شگوفه چون بهوسم سر بر آرد      در ختان را بکثرت بر بر آرد  
 گلستان خوش بود اما بهنگام      کشاید هر یکی در سیر او کام  
 ز سختی بر شکستن شاخ سنبیل      ستم بر باغبان باشد نه بر گل  
 چه کم باشد ترا عیش برونه      کس می داری هوس سیر درونی  
 بزییر سکه تو هست گنجیم      گرفتارم گر تو برداری بر نجم  
 ولی بی حکم مالک دل خراشد      حرام است این روا هرگز نباشد  
 حصول آرزو بر وقت باشد      که دهقان داشته را بر وقت باشد  
 بگل چیدن رضای باغبان شرط      پتی دفع حرارت ساقیان شرط  
 بود بسیار دازک آب گوهر      گدازد اندرون شیر شکر  
 بخوزستان هوای گرم باشد      اگر چه در حق تو نرم باشد  
 هوای معتدل دارد بهخشان      بود آب رخ لعل درخشان  
 منم چون آفتاب نور گستر      در آغوش تو چون ماه منور  
 دل افروزی کن از بوس و کنارم      چو گل کن تازه تر جان از بهارم  
 مزن چون بلبل آشفته منقار      که گل را نیست تاب خارش خار  
 سهولت کن که میداری سلیقه      ز تلخی بی مزه باشد سلیقه  
 بود بهتر سلاست از سیاست      اگر چه هر دو باشد در ریاست  
 ریاضین خوش نباید بر سر شاخ      شود بی آب اندر دست گستاخ  
 اگر مردان بخود بیتاب گردند      زان از شرر مثل آب گردند  
 کم از زنجیر آهن نیست ناموس      چو شد ناموس باقی ماند افسوس  
 اگر زن از حمیت دور باشد      بچادر روی او مستور باشد

صبری کن مزن ناخن بخارا  
 گلستان می شود از صبر صحرا



## پاسخ دادن همایون اعلیٰ پرور را بر سبیل معذرت

همایون دید کای گلبرگ رخس	بدل گردید زین گفتار سنگین
چراغ معذرت راجاز افروخت	دل خود را چوپروانه بران سوخت
بدو گفتا که ای جان همایون	ازین گفتن مشو زندهار محزون
ریاض دوستی در باز دارد	عتاب دوستانه ناز دارد
دلبر سوزد بر آتش چو سمنده	که دارد دورتا از تو گزندی
مریض را شکایت باطیب است	بدرد دل دوا از جیب است
صدف تا و انشد گوهر نیابد	دهن تاوا نشد جوهر نیابد
سفن بیجا بود معذور داری	کلام را ز معنی دور داری
منم دیوانه در سودائی عشقت	ربوده هوش من غوغای عشقت
شناسائی نه مانده هیچ درمن	شدم بیگانه از صحرا و گلشن
شراب عشق تو زان گونه خوردم	دگر ره راه سوی خود نبردم
شدم گستاخ چو لطف تو دیدم	ز دامن پاه خود بیرون کشیدم
بیاورمی که نوشم با تو یکدم	ردایم تیوگی از دیده زهر
بت آشفته خاطر چست برخاست	ز آب لعلگون ساغر بباراست
مه و زهره بهم درباد نوشی	ستاره در فریب هم فروشی
چنان سیگون پیرامن شاه	چو هاله حلقه پیرامن ماه
ملک مست از ریحیق ارغوانی	دگر در جوش ایام جوانی
مه ناسته گوهر تنگ در بر	رخش چو گل لعلش مانده شکر
مکپدی گاه سبب و گاه عتاب	چو شهد ناب خورده شربت ناب

گهی دقش ز بادام سیاه بود  
 گهی از سنبلستان بو ربوده  
 بدست آن حریص میوه بردار  
 گهی سینه سپینه راز گفتمی  
 کشیدی آن چنان تنگش در آغوش  
 بدین گونه بهر هر دو یگانه  
 شب و روز از بهار کامرانی  
 فلک را رشک آمد بار دیگر  
 برای هجرت شان خورد سوگند  
 زهی چرخ بد اندیش ستمگار  
 نشیند گر بهر دویار جانی  
 ز شد اشد دهان خویشین خاک  
 نه از سیارگان جای را امان است  
 همه این تعرض درکار خویش اند  
 زحل پیوسته در تزویر و تلبیس  
 بخون سرخ است دائم تیغ بهرام  
 خیال زهره در جاو طرازی  
 عطارد را بکف از ظلم دفتر  
 اگرچه ماه در شب گشت دارد  
 امید ما ازین ها که برآید  
 پس آن بهتر که برداریم اسباب  
 بهمدالله می از خود گزشتیم  
 گهی در آب گل یلقوت می سود  
 گهی عنبر بلور سیر سود  
 گهی نارنج بودش دست افشار  
 گهی چون عنبره باهر در شگفته  
 طلب از شاخ صندل برزدی جوش  
 بخود بودند بیغم از زماشه  
 نبود سیر دغم زندگانی  
 در آمد بر خیال کار دیگر  
 جدائی در میان شان در افکند  
 ز دامن بر نیامد یک گرفتار  
 بجان خود برد بارگرانی  
 کند بر خود گریبان از حسد چاک  
 نه از گردون دوی خاطر نشان است  
 بزیار بار استکبار خویش اند  
 پراز جوش رعودت مغز برجیس  
 زدد خورشید در آتش سراجام  
 شود باهر یکی در مهره بازی  
 که ذوق کاک او چون ذوق خنجر  
 بکف از خون عالم طشت دارد  
 که هر یک بر دگرگون می سراپد  
 ازین کاشانه چون نقش بر آب  
 بدیگر گون بهر خود سرشتم

رَبودم رخت از درهای دودان فگندم خاک در چشم زبونان

اگر من نیک هستم یا بدستم  
درون چار دیوار خودستم

## دریدان تاخت کردن نریسا شاه ارمن به گرجستان و اسیر شدن ظفرخان بدست او

رقم سنج نگارستان پیشین	ورق گردان طومار سلاطین
ز تاریخ کهن سالان اتراک	بدین سان گفت از نیروی اتراک
که چون شده همایون در بدخشان	درآمد همچو خورشید درخشان
بعینش دل فروزی تابیک سال	مصابب بود با آن حور تمثال
بخوزستان تیره شد بهردم	که چون عناق شده شد از جهان گم
تزلزل آن قدر در ملک روداد	که در گلشن نه مانده سرو آزاد
زیننه در فراست بود کامل	نداد افسردگی را راه در دل
یقین دانست کان پور جگر سوز	پریشان گشت چون آه جگر دوز
ز نور شب چراغ مغز ثعبان	روان شد چون صبا سوی بدخشان
ولی آمد خلل در ملک بسیار	زهرسو رفت از کف رشته کار
جلی از تخمه اشکادیاں بود	در تاج سر ایرانیاں بود
ولی می بود در کسار باجل	بسم پنهان برنگ بوی در گل
نریسا بود تماش لبیک سفاک	بجل او را نمی بود از کس باک
پس از سی سال زان حال تپاهی	بارمن زد قدم بر تخت شاهی
وزا ایرانیاں اگرام کردند	جهان در زیر حکمش رام کردند
خستین آن سیه دل تاخت بر ملک	دگرجستانی علم افرخت بر ملک

ظفر خان را ظفر همسر نیامد  
 سپهر انداخت در پیشش سر انجام  
 شوید این همایون شاهزاده  
 ز خوزستان برون برده سپه را  
 ز رینه دید کا مه چرخ بر جنگ  
 برید چاپک و چالاک چون باد  
 همایون بود گرچه عشق پرور  
 بدل سوز خیالش در تپش بود  
 شب به بالبل پرور گشت کای ماه  
 کنون مهر جلال آن چناندم  
 ولی از شوق مادر به صبورم  
 ز خوزستان مرا اصلاً خبر نیست  
 شکر لب گفت قاصد را روان کن  
 ز غم در مزرع دل تفرم میکاشت  
 درین تلواسه \* مرغ صبح زد بال  
 ز اخبار جگر سرز ستمگار  
 ملک شد تفت چون گندم بر آتش  
 زبان بکشد انگه لعل پرور  
 نباید باختن اقلیم از دست  
 ز دولت شهر یاران سر فراز اند  
 ز دولت پادشاهان را خدایتست

بجنگش رفت اما بر نیامد  
 بقیدش رفت چون طأوس در دام  
 کمر بست و بر و بازو کشاده  
 زده بر هفت منزل چارگه را  
 زمین شد چون دل بد هینتان تنگ  
 بسوی نور چشم خود فرستاد  
 ولی غافل نبود از یاد مادر  
 شرر انداز اسباب منش بود  
 ندارم غیر تو کس را بدل راه  
 که نام خویشتن رامن ندانم  
 که چون ماهی ز آب دجله دورم  
 درین مدت ز آگاهی اثر نیست  
 دوی خارش دل را ازان کن  
 چنین میگفت و آن تیره بر داشت  
 رسیده آن برید تیز گریں حال  
 بگوش شاه تپری زد ز گفتار  
 برآمد از درونش آه سرکش  
 بد و گفتا که ای شاه مظهر  
 نباید تپیر چون شد باز از شست  
 بنطح نیکنمایی مهره باز باشد  
 و گردنه در بدن دل گداز نیست

بسا مردم دغا خوردند از دهر / نهان چون شد درون انگبیس زهر  
 ز ملک و بخت و دولت دور گشتند / بدست روستا مزدور گشتند  
 نخستین شو ازیس جا سوی ارمن / بگرهستان و زانجا شو بدشمن  
 ظفرخان را رها نیدن ضرور است / سردشمن شگافیدن ضرور است  
 سران در زندگی ناموس دارند / نه چون در مانندگان افسوس دارند  
 ملک بشنید چون گفتار جاذان / فدا گردید بر اصرار جاذان  
 کشید از مهر دل او را در آغوش / پذیرفت آنچه گفت آن شکرین خوش  
 بلی زن گر سخن مردانه گوید / خرد پرور را فرزانه گوید  
 زنان بر همت عالی چو باشند / زران شیر چربی می تراشند  
 زن هشیار به از مرد غافل / که آن دانا بود این هست جاهل  
 طلب فرمود انگه لعل پرور / زهر یک سبت شیران دلور  
 یلان سیستان و فوج کا بل / شجاعت مشربان طوس و جابل  
 چه از ترکان تا جیک و چه توران / چه از شیران کرمان و چه کاشان  
 بدخشان سپاه سام کردار / چه رستم هر یکی در وقت پیکار  
 بهر گشتند چون انبوه محشر / باندک فرصته آماده لشکر  
 همایون با چنان فوج ظفر مند / کشیده رخت دولت در سهر قند  
 که آنجا مادر مادر میکش بود / بجای شوهر خود جانشین بود

وزان جا نامه با پیک سپکتر  
 فرستاده بهادر چون سکندر

## در بیان نامه نوشتن همایون با مادر خود

سر دامه زدامش کرد آغاز / که به دامنش نیاید بر زبان راز  
 پس انگه ریش دل پراز نهک کرد / سپاهی از سواد مردمک کرد

ورق کرد از بیاض دیده هوار  
 ز بان را داد رخصت بر گذارش  
 که ای نام دل افروز گرامی  
 شدم پرورده چون جان در بر تو  
 بزیر پای تو باشد بهشتم  
 خیال تو اگر در دل نهان است  
 مرا پیوسته جان بر تو فدا یاد  
 مغرور غم کا مدم اینک بد شوم  
 بهمن ملحق شود گر شهزاده  
 بفوج ملک خوزستان نیاز است  
 از آنها بر فزاید اعتماد  
 نگین را بشارت باد از من  
 زینکه نامه شد را چو بر خواند  
 منادی کرد در هر سو ز اقبال  
 ز دانش عالمی را سر فرازی ست  
 زرافشان ساخت از اشک گهر بار  
 بدین گون کرد مطلب را نگارش  
 نهال شد ز گلزار تو نامی  
 به چشم توتیا خاک در تو  
 ز گرد راه تو باشد سرشتم  
 درون هر پن مو همچو جان است  
 جدا گراز تو شد از جان جدا یاد  
 رسیدم چون اجل بر اهل ارمین  
 از آن مقدم شود لشکر زیاده  
 که این جافتت را پای دراز است  
 بدام من فتد صید مرادم  
 برین شادی اشارت باد از من  
 به فرق پیک مشتی زر بیفشاند  
 که دارد شاه در عالم پر و بال  
 جهاز را ز فیض کارسازیت

بشکر هستیش لب یاز دارید

چرا گوهر همیشه ناز دارید

در بیان از قید رهانیدن نوید این  
 همایون ظفر خان را که در قلعه  
 سوس محبوس بود

رسول تیز گام شهر اختیار  
 چنین گفتا که چون این همایون  
 برید رخ زورد ملک اسرار  
 بصیرا شد روان چون سیل چرخون

بدیدار پدر شد آرزومند  
 چومه هر شب بهنزل می رسید  
 جانش در زدی دیهات ارمن  
 سحرگه هبچر خورس پرکشیده  
 مگر میبود طرفان غضب خاک  
 در آمد ناگهان پیکی زسنجار  
 زمین جوسید و انگه گفت کای شاه  
 ظفرخان اندران باشد بزدنجیر  
 حصار هست اندر قصبه سوس\*  
 به گردن طوق و در پابند آهن  
 نویدش گفت کای پیک جهان جین  
 بگفتادست و دو فرسنگ باشد  
 اگر چه کوه شامخ سنگ راه ست  
 بهمت سیر گردون میتوان کرد  
 پس از دوروز چون مردان هشپار  
 گزیده چند گردان توانا  
 دویده در شب تاریک چون ماه  
 نگهبانش دران شب دست بوده  
 رقیبان هر طرف در خواب بودند  
 شوید از حق مدد درخواست کرده  
 هرود آمد ز دیوار حصارش  
 بهکمر اقتلوا گردان دویدند  
 عنان زد چون صبا سوس سهرقند  
 سحرگه هبچر خورس پرکشیده  
 در افگندی بروی باد خرمن  
 هویدا شد برای غصه بر خاک  
 به پیش شاهزاده دیک کردار  
 یکی قلعه درین جاهشست بر راه  
 بدست آید کند گر شاه تدبیر  
 اسیر است اندران بیچاره افسوس  
 بدین خواری بود در دست دشمن  
 مسافت چند دارد حصن سنگین  
 ترا دزدیک گر آهنگ باشد  
 به پیش همت مردان چوگاه ست  
 زمین خشک جیحون میتوان کرد  
 ملک زاده بدقابو رفت برکار  
 گرفتند چند جاسوسان دانا  
 در آمد بر فراز سوس ناگاه  
 بهاد سیمتی همدست بوده  
 ز جوش بیخودی بیتاب بودند  
 هزاران در دباها راست کرده  
 کشید اسباب ز برج و جدارش  
 بفرق خفتگان خنجر کشیدند

\* سوس نام شهریست بنا کرده سام بن ذرح که قبر مبارک حضرت دانیال علیه السلام

پشیم هر سو هر پیدای گشت شبخون      نگه‌های سرنگون افتاده درخون  
 سحر معلوم شد کین قلعه دار است      ز خوبیشان دریا دو وقار است  
 پس انگه سوی زندان رفت شهزاد      ظفرخان را نمود از قید آزاد  
 زپا برداشت چند سخت آهن      سبک کرد از گران پایش گردن  
 دیگر ره باز در آمد به لشکر      خبر برکس نه شد پیدا ازین ور  
 فرا تر شد از ان وادی پامید      بدیدار پدر چون مه بخورشید  
 ظفر خان در رکابش بود راهی      کمر بر بسته با صد عذر خواهی  
 بزرگی داد حق در خورد سانش      شهر بر داشت آخر در نهالش  
 کسی را می دهد یزدان پانیدی      رسد پایش بتخت ارجمندی

خُزف پاره بدستش لعل گردد  
 مه در کف او نعل گردد

## در بیان ملاقات کردن نوید با همایون پدر خود

همایون را خبر آمد که شهزاد      رسد اینک بر اسب تشد چون باد  
 سپه همراه چون امواج دریا      سر رفعت کشیده تا ثریا  
 شکسته شیشه مقصود زندان      ظفرخان را رهانیده ز زندان  
 در آمد بهر استسلام \* عتبه      که قایا بد از ان تقبیل † رتبه  
 ملک بشگفت چون گل زین بشارت      به خاصان کرد زینگونه اشارت  
 که استقیال او را فرض دانید      اطاعت را بگردن قرض دانید

\* استسلام - طلب سلام کردن . و درانه کردن و سپردن مجازا بپروسیه و عقبه .

امتان ، چرکبند

† تقبیل - بر سه دهن -



بزرگان پیش اورفتند شادان  
 درید آمد بدرگاه جهاندار  
 پدر را مهر بر فرزند جوشید  
 ظفرخان چشم تر کرده چو جیحون  
 ملک بسیار تسکینی داد او را  
 از آن جا چون در آمد بر لب رود  
 در آمد عارض دانا برین راه  
 در آمد صد هزار اما سه باره  
 درینا را سوای فوج ارمن  
 فرستادند از سنجار و تبریز  
 علم زد بر اعانت فوج کهسار  
 هبایون بعد دیریک دو هفته  
 علم افراخت بر اقطاع ارمن  
 بتاراجی صلاصه عام داده  
 چو برق آتش فروزان شد بخرمن  
 درینا شاه ارمن نیز چون شیر  
 مقابل آمد و چون کوه استاد  
 هبایون نیز در تشریش می بود  
 غرض هر دو بهم بودند در تاب  
 بله هر کس که دارد بر تو هوش  
 کامل پیشه ارباب عقل است  
 ملک اشدانویسی را طلب کرد  
 بگلشن چون نسیم بامدادان  
 بپای شاه سر مالید بسیار  
 بتالیف دلش صد گونه کوشید  
 بسه مالید برپایه هبایون  
 نوازش کرد و هم امداد او را  
 بهجودات لشکر حکم فرمود  
 که تاگیرد شمار لشکر شاه  
 نیامد زان فزون تر در شماره  
 کهک آمد دو چندان از مدائن  
 زمینداران آن سو فوج خون ریز  
 از آن رو لشکر او گشت بسیار  
 برنگ گل ز طالع بر شگفته  
 چو طوفان بر فراز نازه گلشن  
 بیخباتی جهان را دار داده  
 بزد در شعله پیون خاشاک ارمن  
 غریوان با سپاه تیر و شمشیر  
 ولی از جنگ در اندیشه افتاد  
 که نقصان است ایس جایا بود سود  
 نیارستند برگشتن ز گرداب  
 نبی دارد بدفکر نارسا جوش  
 کامل شیوه اصحاب عقل است  
 دجیری خوش رقم زان منتخب کرد

بدو گفتا که نامه بر نویسد      بسوی خصم دهن پرور فریسد  
 سخنهای که گرم و سرد باشد      نه بر صلح و نه بر خوارد باشد  
 بود مابین هر دو بر نصادق      که بر خیزد ازین هر دو قیام  
 اگر او را خرد یا راست بهتر      و گر نه تیز دارم تیغ و خنجر  
 دلیران سهل می دانند پرخاش      که در تشری گوارا می بود آتش  
 دهر چرب دست و تیز دانش      رقم کرد آنچه شده کرده گذارش  
 چو شد نامه مرتب مهر برزد  
 بسویش چون کبوتر پیک پرزد

## در بیان نامه نوشتن همایون نریسا شاه ارمن

بنام آن خداوندی که جان داد      بهر جوهر جدا گشته مکان داد  
 فلک از حکم او جنبش درآید و خفت      مایک از علم او تسبیح آموخت  
 زمیں را از سگودنت داد تشریف      بر وصف برد باری کرد تشریف  
 عطا کرده سبکرویی هوا را      شوا بخشید به برگ و ذرا را  
 دماغ ابر را از آب ترک کرد      ز آتش شعله پرتاب بر کرد  
 دهد هرگز از مه تابهای      بر اثبات وجود او گراهی  
 ازو برحق شناسان خبر انجام      ازو بر دانشپاسان فید سر انجام  
 که آید ز آتش تشریستی      کجا خیزد شهباز خود پرستی  
 بجایه باده آب دوغ خوردن      ز گامی را بود در سر سپردن  
 ز اندازه که بیرون دهد گام      خوردلنت در سزایش کام و ناکام  
 فریب از دهر خوردن خوش نباشد      در آتش رخت بردن خوش نباشد

برای خارسا کوشیدن از چه ز عقل خام گوی جوشیدن از چه  
 خدا راضی نباشد از چنان کس که جویید سود خود از مال بیگس  
 پنی آدم عیال الله باشد بشکر نعمت الله باشد  
 دو سلطان چون بهم آیند بر جنگ بدین گوی فتنه ادگیری شاید  
 کهرجستن بخوشریزی شاید ظفرخان را بزدان در کشیدن  
 ز ارمین تا جگرستان دویدن بهیچد آمد ز حق آشنائی  
 بیهوده دور از خوشنمائی اگر لشکر در آری بر سر جنگ  
 ز خود کانی جراح تنگ رفتن ازین غفلت چوگل در خود شگفتن  
 بپای خود فتادن هست در پناه غلط کردن بود در خویشتن راه  
 منهد از حد قدم بیرون که پنی چو خاکامان قسمت صد زیونی  
 دم شفوت مزن کاخر شوی خس تفاوت هست در شاهین و کرگس  
 مشو از بدرگی نهچیر خناس کجا شناس بر می آید از خاس  
 همان بهتر که بر پیچی عنان را زگر جستان کشی بیرون نشان را  
 بجوئی آشتی از من که مانی کنی چنده چونیکان زندگانی  
 چو آهن مغز آهن بر شگافد خدا داشت چه رنگی می تراود  
 نریسا خواند چون این نامه شاه ز آت دل زبانش سوخت ناگاه  
 چو مار سرمد گوی در خویش پیچید بس در خویشتن از غصه رنجید

بهنشی در جوابش امر فرمود

بتحریرش قلم را نوک فرسود

## نامه نریسا در جواب همایون شاه

بنام آن که خامش صد هزار است بلوح دل ز هر یک صد نگار است  
 رواق چرخ گردان به ستون ساخت نبی داشت کس آبی را که چون ساخت

ز مشیت گل طلسم ساخت زانسان  
 منزه ذات او از علت نند  
 خرد در راه او از نارسایان  
 اگر چه مور باشد یا بود مار  
 صفا بخش ضمیر پیش بینان  
 نهد در پیش گاه عدل یکسر  
 نهال ظلم را از بیخ برکنند  
 ز قاریخ عجم آگاه باشی  
 ز خوزستان بگرjestان تفاوت  
 علاقه نیست فیما بین هردو  
 بود آن ملک از سرحد ارمن  
 چو جام از دست غوری خاں در افتاد  
 کنون شدتخت ارمن زیر پایم  
 ز روی عدل بستم ملک خود را  
 ظفر خاں از اطاعت رفت پیرو  
 امان از تیغ داد و بند کردم  
 نوید او را ز زندان بر کشیده  
 مرا با او نباشد کینه در دل  
 مرا با کشور خود کار باشد  
 قدم پیرو زحد بردن روانیست  
 خرابی چون شود همدست شهنش  
 ز آهن و دنگ آهن می زندیند  
 شدند اهلکین ازوی هراسان  
 منزه هستیش از تهبت ضد  
 ب خاک عجز چون مانجه ساین  
 بهر یک میدهد روزی بهتار  
 خریدار تمام حق گزینان  
 گدا و شاه هر دو را برادر  
 اگر کس سر کشد از سر در افکند  
 چرا دل را ز غفلت می تراشی  
 بود بسیار از روی مسافت  
 دبیران زین خبر دارند نه کو  
 برین گفتار هجت هست روشن  
 ترا آن ملک به وارث طاک داد  
 قوی گردید از اقبال رایم  
 کد می دارم بکف روشن بند را  
 اگر چه بود واجب ریختن خون  
 ب زندان پاسبانان را سپردم  
 شنیدم من که پیش تو رسیده  
 نه از تو دردم پیدا شده غل  
 نه با روشندان پیکار باشد  
 بحد پادشاه افشردن خطانیمت  
 کند گرگی ز منقرش پرکیس  
 ز آتش نرم سوهان می نهانند

ز سستی سخت گوشان زپر کردند	ملایم گرشود کس سیر کردند
اگر در دل هوس داری به پرخاش	بهاقا خود به بینی سود پاداش
دریس جاغیر شمشیر و سپر نیست	بدون رای خوشریزه دگر نیست
ملک چون خواند مضمون جهان سوز	کمرزد هر میان در وقت فیروز
فرا تر شد چو شیر خر بر آهو	ز کوهستان بر آمد بانگ یاهو
شکسته رنگ بر رو چرخ دوار	زمین جنبید تا ماهی ازین بار
دریسا زین خیر شد گرم چون برق	چو ابرتیره آمد بر رخس عرق
همایون رخت در شیراز بگزاشت	بسوی دشت ازوی بهرق افراشت
جریسته بر سرایراندیان شد	دران وادی خریدار مکان شد
اثر دروی هنوز از خاک زاید	هوا از بوی خون آلوده آید

گریبان زمین را گر کنی چاک  
بر آید استخوان سوده از خاک

## در بیان مصاف همایون شاه بانریسا بادشاه ارمن

شاه چینی از پرنسازرق صبح	بر آمد بر سهند اجلق صبح
جهان از پر تو تیغش درخشید	دو لشکر از دو سو چون بحر جوشید
غریب کوس روئین سیه تاب	بگوش آسمان می ریخت سیلاب
چو از شهبور سر بر کرد آواز	نمود از غار خود سیمرغ پرواز
همایون لشکر خود را بیار است	بآن مرجوه ترقیبه که می خواست
پترکان بد غسان میمند داد	چو کوه آهنی بر دست بنهاد

پیلان سیستان و قوم کرمان  
 پس لشکر ز کاشانی سواران  
 جناحی سرزده چون کوه فولاد  
 ظفر خان و دیگر گردان نامی  
 درون قلب گهک پاشاه بودند  
 دیگر سو شاه ارمن نقش برزد  
 سر ایرانیان نامش جواری  
 نریسا کرد اورا میر لشکر  
 برای جنگ او را کرد مختار  
 چو شد از هر دو سو آراسته فوج  
 در کینه کشاده چرخ گردان  
 هویدا گشت آثار قیامت  
 دم اندر نای ترکی در دمیدند  
 مبارز هر طرف بازو پرافراخت  
 کشاکش آن قدر هر سمت شد پیش  
 چو در رقص آمده تیغ مصقل  
 شد از نوک سنان مغر مشبک  
 حیا برخواست از تیر ستم ناک  
 همایون چون یکی شیر بیابان  
 بسان برق آتشبار در جنگ  
 وزان سوشاه ارمن رزم پرداز  
 جواری چون یکی پیل دمان بود  
 برای میسر به بستند پیمان  
 که هر یک از شژاده نامداران  
 مقدم شد بران چون شیر شهزاد  
 که می بودند سرخیل گرامی  
 بهمدی گوی از میدان ربودند  
 چو کوه بیستون بر چرخ سرزد  
 کشد چرم پلنگ از سر بخواری  
 بدو بخشید تیغ و گرز و خنجر  
 سپه از حکم او می کرد پیگار  
 بدریا سست شد هنگامه موج  
 شده مسدود ره پرده نوردان  
 عنان بیرون شد از دست سلامت  
 بران شیران صف اندر صف دریدند  
 قضا هر سو کردند خویشت انداخت  
 نهانده مهر در بیگانه و خویشت  
 بسادر خاک و خون غلطید همگی  
 سر مردم بخاک افتاد یک یک  
 دود و کرده در هر کوچه بیجا  
 به پشت شیر در هر سوشتابان  
 ز شه شیرش گدازان می شد سنگ  
 ز مغز کوه میگردی گره باز  
 بسرداری سر ایرانیان بود

شوید این هاپیون بر سرش تاخت  
 یلان شاهزاده جمع گشتند  
 قضا را تیر در چشم جواری  
 بروی خاک در افتاد و جان داد  
 جواری چون دران عالم روان شد  
 ز گردان مدائن تاب رفته  
 دهر جانب هزاران گشته گشتند  
 اگر چه میبندد پرورش ستیزان  
 شریسا دید در لشکر تزلزل  
 ز ارباب اعانت کار بد شد  
 ز فوج خود که بود از اهل ارمن  
 زمینی بر بسته از نیروی مصاص  
 شب تیره چو روز پر روز شبخون  
 سر خورشید را در طشت زرین  
 مه روشن برآمد بر سر چرخ  
 زهر سوهریکی از عرصه جنگ  
 طلایه ازدو لشکر رفت بیرون  
 یزک بریست راه پاسپانی  
 جرس جنبان جرس را حلق واکرد  
 پچی خون جواری دست افراخت  
 صف بر بسته او را شکستند  
 در آمد از یکی مردان کاری  
 اجل او را نه فرصت یک زمان داد  
 خلل در زمره ایرانیان شد  
 ز روی سر کشانش آب رفته  
 از آن بد کشتنی هاپشته گشتند  
 ولی شد میسر پادر گریزان  
 پریشان هریکی چون تار کا کل  
 بدست مدعی آخر سند شد  
 چو رستم هریکی بر رخسار توسن  
 بپر برده زمردی تاسر شام  
 قیام نیلگون پوشید گردون  
 ز تیغ کهکش بر کرد پروین  
 نمایان شد سواد غلبه چرخ  
 بسوی خیمه خود کرد آهنگ  
 شده چون بوستان دامن هامون  
 یتاقتی\* شد برآه جان فشانی  
 بگوش رعد غرنده صدا کرد

بسر بردند زین گونه شب تار

گاهی مضور و گاه جمله هشیار

## در بیان مصاف کردن همایون شاه روز دوم بانریسا و گشته شدن او بر دست همایون شاه

دگر روز آفتاب عالم افروز  
سپاه شب سپر افگند از دوش  
جهان از خواب دوشین گشت بیدار  
بغیریدن در آمد شهر روئین  
ز جانشک بسوق و آواز پتیره<sup>+</sup>  
سم اسپان چنان گردی بر انگیخت  
بچشم خلق تاریکی در آمد  
هوا شد سیر از جاها که می خورد  
دگر باره دو لشکر چون دو دریا  
ز تیغ و خنجر و گرز و سنانها  
همایون بر سمند برق انگیز  
بیابان سرخ از سیلاب خون شد  
ییلان پیلتن چون پیلان گشتند  
ز هیئت شاه ارمن بود در تنب  
که از ایرانشیان در گشت یاری  
گریز آمد بگردان مدائن  
ز روز زیرگی آزدگان را  
بزد بر چرخ اختر رایست روز  
کمر بکشد کیوان سیه پوش  
دگر ره گرم شد بر جنگ بازار  
کشاده روزن از تن شوک ژوپین<sup>\*</sup>  
دلور هر طرف گردید خیره  
غباری بر طراز آسمان ریخت  
ز هیئت تن بیاریکی در آمد  
زمین از هیضه استغراق آورد  
بجوشیدند تا اوج ثریا  
روان گشتند بر گردون روانها  
ز برق شعله ریزان شد شرر ریز  
دران گرداب گردون سرنگون شد  
سر خود بر سر دیگر شکستند  
بچشمش روز روشن بود چون شب  
نگون شد رایست فرج جواری  
دغادادند مردان مدائن  
چو گل پژمرده افسردگان را

\* نهضت هرچک که سران در شاهه باشد (غیاث)

† شکاره عرس دهل - (برهان)



دگر ره از دل آسا جمع کرده      قدم قائم برای قمع کرده  
 پاستیصال دشمن بیرق افراشت      هجوم خصم را از پیش برداشت  
 چنان شد چپقلش باهم دگر بار      نهانده دست را قدرت به پیکار  
 سپر شد ریزه ریزه در هزارهز      روارو را نهانده قاب هرگز  
 جوادان قوی هیکل رگازی      فروجستند پیر رزم سازی  
 پردگ هاله هر یک حلقه بستند      صف هر دو طرف باهم شکستند  
 کس از گویال جان بیرون نمی برد      پیلان گشتند از سرقا قدم خورد  
 ملک فرج بدخشان را روان کرد      برای خون خوارگان چابک عنان کرد  
 خود آمد از کمر گه اندرونش      که قاهر میکشد قاب جنونش  
 دریا شد برو مانند طوفان      غلط گفتند که چون ابر غریوان  
 بدست او یکی شمشیر خونریز      بهسورت آب اما آتش انگیز  
 چنان زد تیغ بر فرق هابیون      که لرزیدند زان شیران هامیون  
 ملک آن ضرب را از خود تهی کرد      سپهر را زان شداد آگهی کرد  
 روان گشتند هر یک بر سر او      ولی یک کس نیامد همسر او  
 دریا تا دو صد کس را در افکند      ز زخم تیغ تیز برق پیوند  
 هابیون در غضب شد زان قوی دل      که خاک از خون سرداران شود گل  
 رکاب افشرد و زد بروی چنان گرز      که تنب آمد درون مغز ابرز  
 دریا بر زمیں افتاد و جان داد      جهان را از فساد خورد امان داد  
 ملک بر غارت لشکر عنان زد      بقتل سرکشان خونین دشان زد  
 ازین دنیا دو حاصل همین است      که آخر زهر و اول انگبین است  
 درین محنت سرای کهنه تاچند      چشیدن سرکه را چون شربت قند  
 بدنیاد دل منه گهی خصم جان است      نه جای انبساط جاودان است

بسامردم به دخیال به بستند بزیر سنگ سرآفر شکستند  
بزیر خاک تخت خسروان است حساب \* شان بیک سنگ نشان آمدت

بلوح سنگ دفتر می نوشتند  
بخاک و خون خمیر خود سرشتند

## در بیان مداخلت همایون شاه در شهر ارمن و کتخدا شدن نوید باجمیله دختر نریسا و دیگر وقائع

همایون شاه ز تأکید خداوند	بخصم غویشتن چو شد ظفرمند
در آمد اندرون شهر ارمن	چو باد صبح می آید به گلشن
رعایا را سبک کرد از گراشبار	بزرگان را نوازش کرد بسیار
نریسا را بجان پیوسته می بود	یکی دختر یکی فرزندی می بود
ولیکن بود خرم نام فرزندی	جمیله نام آن ماه جگر بندی
بخوبی هر یکی جان پدر بود	بحسن روز افزون نامور بود
بخورم بود مرهون بندت قیصر	چو آگوه در صدف می ماند دختر
ملک رنگ سیاه زان فیل خاند	که بود از مکر و شیو و گماند
نخستین دور کرد ولعل گون ساخت	پس انگه رایت شادی چرا فراخت
فرستاده پیام از بهر شهر اد	که سازد دوستی را تازه بشیاد
همیلا مادر دختر چو بشنید	ز حکم جان فزایش سرده پیچید
که امرخیر بود از دل پذیرفت	جواب او بجان منت بشد گفت
ملک فرمود ترتیب جهازش	مهیانش بدشن سوزو سازش
زلعل و در شهرش مظهر	بکامیسی بست مهر سنگ دو گوهر

دیوید و آن بت سیمین بناگوش      چو جان و تن بیک جاشد هم آغوش  
 بیگردگی بسان شیر و شکر      بهم آمیختند آن ماه و اختر  
 ملک اندگاه بر خورم نظر کرد      بزیار پای او تخت پدر کرد  
 نهاده تاج ابدی بر سر او      قبای خسروی اندر بر او  
 همه ملک دریا داد او را      زبند خویش کرد آزاد او را  
 ظفر خان شد بگریستان روانه      مرخص گشته از شاه زمانه  
 دیگر بار از ملک گشته بر افراز      بتطویض ریاست گشت مبتاز  
 ز اسباب دریا هر چه می بود      ملک از مال او دستی نیالود  
 بخورم داد واپس جهاد املاک      رسانیده سرش بر اوج افلاک  
 چو خورم شد دیگر باره بشاهی      و زان مال گرا نهاده مباحی  
 زمین بسوی در شکر شهنشاه      که شکر مهر واجب هست بر ماه  
 کس را حق تعالی بر نوازد      بدین منوال روشن بهشت سازد  
 دشمن دوستی را و نهاید      در اخلاص را بررو کشاید  
 هر روز شمع امید دل افروز      کند او را بدین اقبال فیروز  
 زمار الفت و کین در کف اوست      بود در اختیارش دشمن و دوست

بلا امرش نه جنبید برگ اشجار  
 خدا آنگی را خدا باشد سزا وار

## دریان رفتن همایون شاه در خوزستان کثرت ثانی و ملاقات کردن با دوستان خود

همایون شهبه زشغل خیر انجام      فراغت یافت چون بر رخم ایام  
 بزیر زمین کشیده جاد پارا      خبرده منفصل باد هببارا

در آسپه سوی خوزستان روان شد  
 چراغ افروز بزم دوستان شد  
 دگر ره جان در آمد در تن مایه  
 شده مانند گلشن گلشن ملک  
 شد از روشن دلی چو آب گهر  
 ز دیدارش فرزان چشم مادر  
 نگین زان بهار زندگانی  
 طفل رد پر خراز شادمانی  
 شوید آمد جهیده در بر او  
 پرو گردید قربان مادر او  
 ملک با این تزلزل در وقت فرخ  
 قدم زد بر خراز تخت شهرخ  
 عزیزان ساز شادی برگزیدند  
 محبان نای عشرت درد میدادند  
 وزیران دست بسته گرد خسرو  
 که آب رفته آمد باز در جزو  
 امیران در نشاط عید نوروز  
 که می دیدند زمینسان شاه فیروز  
 مقیمان را نشاط آمد بدلهای  
 که بودند از حوادث چاه گاه  
 رعایا را بدل تسکین در آمد  
 بلی بالذات سلطان جهانگیر  
 زرخالص کند هر جا بود مس  
 بود در عصر شاهان سفاک  
 تلاش سیم وزر دارند دایم  
 بهال روستایان چیره دستند  
 شراب شان بود از خون مسکین  
 بهان را نیست خیر است زیور  
 سایهانی نمی آید ز عفریت  
 بود آن کس سزای بادشاهی  
 شمع ظالم برنگ ازدها هست  
 همیشه خوش بود اوقات مسکین  
 که دارد آفر ظل الهی  
 اگر چه در برش زین عباد هست  
 که سازد پر شکوه یک زن نمکین

چه خوش گفت است با دستور خسرو  
 گدا آزاد باشد از چنینی بند  
 ز ذکر دهر دارد رستگاری  
 بود دور از غرور شهریاری  
 غم دنیا ندارد مرد آزاد  
 خوشا آن کس که می دارد دل شاد

## در بیان عتاب کردن نگینه بر همایون شاه از راه کنایت در کلام دوستانه

شبه چون ماه شاه صاف سینۀ  
 در آمد در شبستان مدینه  
 بت غورشید رنگ و زهره سپها  
 پرستاران خود را کرد ایما  
 به پیش شه با استقبال رفتند  
 به تعظیمش در اخلاص سفتند  
 ولیکن خود زجا هرگز نه جنبید  
 ز چشم دلبری سویش نهی دید  
 باستغنائی او شاه آشفت  
 سخن در لب ازین حیرت فرو گفت  
 که بر پروائی خوبان گلزدگ  
 اگر چه میکنند دل را بسمه تنگ  
 ولی آنهم ز دای دلبراقیست  
 بهار دوستان آشناییست  
 غرور حسن آشوب دگر هست  
 شراب خود نمائی را اثر هست  
 عتاب دلبران دل را فریبید  
 که سرکه اندرون شه زبید  
 ندانسته که این آزدگی هست  
 بخاطر از دگر افسردگی هست  
 ز جوش اتحاد لعل پرور  
 ملک دارد بخار عشق در سر  
 از آن رو خاطرش دارد گرانی  
 زده سنگی به جام زندگانی  
 ملک بنشست دزدیک دل آرام  
 طالب کرد از لب شیرین او جام  
 نگینه گفت کای سرمایه داد  
 شب و روز تو صرف عیش تو جا

نباید تشنه لب را آب سیراب  
 چو حلوائی بدخشانی چرد دل  
 رواق تنگ را تنگ است روزن  
 بقدر حوصله باشد فراخی  
 نباشد خوش بیک قبضه دو خنجر  
 بیک خانه دو مهبان خوش نباشند  
 چنین گفت و بابر و چین کشیده  
 گل شیرین عرق آلوده گردید  
 ز نرگس گوهر شبنم فرو ریخت  
 ملک را گریه او کرد غمگین  
 چو در چرخ آمد آن ماه خجسته  
 دل شه را ز عشوه چرد چون آب  
 شکر خورد از لب عناب رنگش  
 بهر دو جان و تن یک رنگ گردید  
 زنان گرچه بشیران هم نبردند  
 اگر در عقل شان نقصان نباشد  
 بهر دای جنگ می دارند هر روز  
 دلائی دل شان سهل باشد  
 تو خود تشنه شد شود و از آب  
 بخوزستان شکر خوردن چه حاصل  
 بقدر خانه باشد شمع روشن  
 و گردنه حلق دارد پس تراخی  
 نمی زیبد بیک خاتم دو گوهر  
 چو اخوان الصفا دلکش نباشند  
 بلوح دل خط غمگین کشیده  
 دماغ از سوز دل فالوده گردید  
 ز آدینه بر لب تپ بر انگیخت  
 در آغوش آورید از بهر تسکین  
 درستی یافت کار دل شکسته  
 کمرشده جان او را کرد بیتاب  
 بیرون آورد لعل از کان تنگش  
 اگر چه در شبستان جنگ گردید  
 ولی مغلوب تر در دست مردانه  
 دوائی شان از پس احسان نباشد  
 بشب جویند صلح راحت اندوز  
 بشرط آشکه گرز اهل باشد

فتد گرکار بانا اهل خواریست  
 بیرون زندگانی شرم ساریست

## زاری کردن لعل پرور در مفارقت همایون شاه

ملک را چو بخوزستان گزر شد  
 زحدت بگذشت سوزاشتهاقش  
 جهان بر لعل پرور تنگ تر شد  
 طپید اندر بدن جان از فراقش

خیال او بدل آتش پرافروخت  
زلیخا وار از خود رفت بیرون  
گهی با آه و ناله یاد کرده  
گهی لب راز دندان خسته می کرد  
دل از مهر کنیزان پاک برداشت  
عنان اختیار از دست در داد  
نه چون غنچه باب بودش تبسم  
به گیسو بود ناخن شانه او  
به شب تنها به بستر رو نموده  
بدو می داشتیم هنگامه خویش  
کدای جان تن آزرده من  
دریغامن ندانستم دریغها  
اگر دانستم روز جدائی  
تو هستی با پرستاران هم آغوش  
چو بو در گل شدی پنهان درانجا  
من این جایه تر مهجورم عزیزا  
چو ماهی دور از آب افتادم  
ندارم طاقت تبهار یارب  
چه کار آید بدون یار شاهی  
مرازیں بادشاهی چیست حاصل  
اگر چه سیر در باغ است امروز  
زنا فرمائی تو غرق خونم

متاع صبر و استقلال را سوخت  
زلیله گزشته گشت مجنون  
گهی چون بیدلان فریاد کرده  
بگوهر شاخ مرجان بسته می کرد  
ز تیغ عشق بدل چاک برداشت  
زیا افتاد چون مظلوم بیداد  
نه پرنوک زبان ماندش تکلم  
بجای سود ماکم خانه او  
خیال یار جانی پیش بوده  
ببانگ داله خواندی نامه خویش  
بهار گلشن افسرده من  
دل خود را بتو بستم دریغها  
نمی کردم بدین سان آشنائی  
گرفتار کنیزان بلا نوش  
خدا حافظ ترا ای جان درانجا  
دریں ویرانه رنجورم عزیزا  
برنگ خشک در تاب افتادم  
شدم از درد دل بهمار یارب  
چسان به آب ماند زنده ماهی  
چو بر آتش طید در سینه ام دل  
چولا به چرخگیر داغ است امروز  
چو دامن پنهان شد نیل گونم

شدم بد نام در عشق تو اکنون  
کشیدم سر بر سر را هر چه مجنون  
نبی دادم در آینده چه باشد  
درین ره بر شتابنده چه باشد  
بدین سان بود در شب زاری او  
چه روز آید دگر گری خواری او  
ستاره بود غم خواری گشته  
درین آوارگی پیاری گشته  
زبان بیکشاد در پند و نصیحت  
بد و گفتا که بگذر از فاضیحت  
نه ترسی از زبان خالق بدظن  
چه سوئی شمع را در روز روشن  
زمانه اهل دل را خصم جان است  
عنان مگسل که توسن بددهان است  
اگرچه عشق را پیچانده شد صبر  
ولی این جاده را پیچانده شد صبر  
عروس عشق را صبر است زیور  
و لی این جاده را پیچانده شد صبر  
نباید کاستن چون ماه در روز  
گهر زاید برون از دیدگاه تو  
ستاره داد زین سان پند بسیار  
حذر کن از چنین زخم جگر دوز  
نصیحت خفته را کردن چه سود است  
دل افشوده آردن چه سود است  
کجادیوانه دارد گوش در پند  
که می دارد جنون بر پائے جان بند

رگ جان را خراشیدن گناه است  
درین معنی سبک روحی گناه است

## در بیان وفات کردن نگینه -

همایون شاه خوزستان باقیال  
اگر چه داشت بسیاری ز اشغال  
ولیکن دل بسوی یار می داشت  
مقیمر کوچک دلداری داشت  
بظاهر از نگینه بهره ور بود  
بیاطن میل جان سوی دگر بود  
خیال لعل پرور در نظر داشت  
ازو دایم جدائی در جگر داشت  
بدل تیریه کمان ابرو چنان ماند  
که فارغ از خیال ایس و آن ماند  
نه از فیض شکیماگی نصیب  
نه طاقت در صبوری از حبیب



گهر از چشم می بارید در شب  
 ز قیغ عشق بودش نیم بسمل  
 پریشان باوجود پادشاهی  
 نه جان از سیر صحرا راحت اندوز  
 نه خاطر را کشایش از سر صید  
 شبی از دل چراغ آه افروخت  
 ز بیخوابی دمی غلطید بر خاک  
 در آن حالت بخوابی آشنا شد  
 در آن عالم نگینه را نظر کرد  
 نهانده شربت جان در پیاله  
 بروی تخته افتاده تن او  
 ملک زین خراب دهشت ناک برجست  
 بدل گفتا که ای خواب ستم کش  
 سراسپه سر افکنده چه بستر  
 نهان می داشت آن آتش سپینه  
 چران بانوی تخت کامرانی  
 بسمه میداشته او را مکرم  
 نشسته از ادب پیشش به زانو  
 خسته هیچ گاه از ماه دوری  
 قضا را شد نگینه سخت بیمار  
 از آن خرابیکه بر شهبه شد هویدا  
 شفا شد دور از دست اطبا  
 سحر می بود چون خورشید در ثقب  
 هزاران برق در یک خرمن دل  
 بلبل جان چون چراغ صبحگاهی  
 نه گل گشت چمن گردد دل افروز  
 نه از دیدار خوابان آید امید  
 جگر را چون پر پروانه می سوخت  
 کشاده راه سیل از چشم نهانک  
 درون بحر جانها چون شناسد  
 که سیل آب مرگ از سر گذر کرد  
 فرو شد قوت رم از غزاله  
 خزان در آمده در گلشن او  
 بهالیده ز حسرت دست بردست  
 نهی دامن چه خواهد ریخت آتش  
 فرو بارید اشک از دیده تر  
 نه کس واقف ز رویای شبینه  
 ز اول شد زیاده مهربانی  
 بجان خود رضای او مقدم  
 که می دانست مهمان است بانو  
 که بردوری نبود او را صبوری  
 ملک از زندقانی گشت بیزار  
 شده در باطنش و سواس پیدا  
 جهان تاریک در چشم احبا

همان گویهر که برمه ناز کردی	گره از رشته جان باز کردی
خزف آسا بر روی خاک افتاد	چو گندم بر زمینی دل چاک افتاد
فروغ شمع غوری خان فروشد	بطوفان گران جانی گروشد
فلک چون برد جان پاک اورا	ملک بسپرد زیر خاک اورا
بضبط اندر نهاده مرغ جانفش	قفس بشکست و شد بر آسمانش
زدنیای دنی آخر همین است	کزین مهمان سرا زیر زمین است
کسی را اندرین گیتی امان نیست	درین بازار پیوسته دکن نیست
چه خوش فرمود مولای گرامی	جناب حضرت شیخ نظامی
اگر صد سال مانی در یکی روز	بباید رفت زین طاق دل افروز
چوبی گم شد سراغ رفتگان نیست	نشان پیدا از آن آشفته‌گان نیست
اگر چه عمر عالم در شتاب است	نه مارا چیز چائی در رکاب است
درین دو لغت سنگ آسیاهر	دسان دانه‌ها هستیمر باهر

بنوبت هر یک اندر شکست است  
از آن گردش کسی هرگز نه رست است

## در بیان نالیدن همایون در فراق نگینه

چو شد بر آسمان جان نگینه	ملک را تازه شد شاسور سینه
جگر گردید خون از انتقالش	که باشد قدر نعمت در زوالش
قبای آسمانی رنگ پوشید	ز جام چشم آب اشک نوشید
نهانده شوق بر صید بیابان	نه میاش در چمن سوی خیابان
محبتهایم دیرین یاد می کرد	خیال خورمی بر یاد می کرد
هوايش نقش بند لوح دل شد	خیالش سوی جانان پا به گل شد
چنان مبهوت شد از داغ هجرت	هیات خویش را دانست هجرت

ز حسرت آه بر گردون گذر کرد  
 گهی از یاد آن گیسوی شب‌رنج  
 گهی کردی تصور آبروی او  
 گهی زان صفحه رخسار گلگون  
 ربوده گاه دل یاد دهانش  
 گهی در دل خیال قامت او  
 گهی در دیده روی نازنینش  
 گهی روتش زان شیرین تبسم  
 گهی طنز و عتابش یاد کرده  
 گهی چون سایه افتادی بخاکش  
 مزارش بود مرهم بخش ریشش  
 زیننه مادرش زان پور گریان  
 نه یارا قابه تسکینش در آید  
 بلی مشکل بود کز بهر تسکین  
 دلی کوچاک شد از خنجر غم  
 غم مرگ بت همه خوابه خوابش  
 رگ دل را خراشد همچو دشت  
 مبادا کس درین آفت گرفتار  
 ضمیر اجدی ز پس درد شد خون  
 هنوزش سینۀ او چاک چاک است  
 هنوزش دیده خوببار است زین درد  
 می‌پرس از ذلالت کای کار دگر کرد  
 شدی دامن او از آشک گل‌رنج  
 کهای کرده قد خود چون مه نو  
 درون سینۀ می کردی جگر خون  
 گهی در گریه از موی میانش  
 گهی در جان هوای راحت او  
 گهی در لب مذاق انگبینش  
 گهی دل پاره زان یاد تکلم  
 بدست غم دل خود را سپرده  
 زدی پوسه بروی خاک پاکش  
 اگرچه بود در دل سخت نیشش  
 جگر از آتش غم کرد بریان  
 نه طاقت در دلا سلب کشاید  
 کشادن کس زبان در پیش غمگین  
 ز تسکین زبان کی یافت مرهم  
 زند آتش بجان شاه و درویش  
 از پس بالا مصیبت نیست دیگر  
 بکس هرگز مباد ایس رنج دشوار  
 هنوزش هست خون از دیده بیرون  
 هنوزش در میان خون و خاک است  
 هنوزش آه گرم است و دم سرد

هنوزش تپش بر سر از غم جفت      هنوزش چشم در از ~~مایل بر چنگ~~

غم محبوبه چون کوه گران است      بسوزد مغز گر در استخوان است

خدا هرگز نصیب کس نسازد

کزین تلخی دماغ جان گدا زد

## در بیان نه شستن لعل پرور تعزیت نامه بجانب همایون مشتمل بر طنز و کنایه

خبر شد فاش در ملک بدخشان	که شد زیر زمینی ماه درخشان
بسه رنجیده در خود لعل پرور	پریشان شد چو گیسوی معنبر
ملک را تعزیت نامه نوشته	بخون ارغوان دل را سرشته
ولی در هر سخن پوشیده رمزی	بهر رمزی نهان صفت و نیت
کنایه چون شکر در شیر می جود	ماک را در جگر چون تیر می جود
که ای شاه جهانگیر جوان به خدمت	همیشه باد زیر پای تو تخت
ترا گردون گردان باد در کام	زمانه بد زیر حکم تو رام
کلاه برق تو خورشید بادا	ترا تاج و نگین جنوب بادا
شنیدم من که گردون کام خرد راند	نگین شد تپی اندگشتی ماند
بود در هر کجا مشهور عالم	که باشد از نگین زیب خاتم
نگین آنکه محبوب است بود	چراغ دلفروز منزلت بود
بر اوج گنبد خضر چو پشته افند	دل تو چون انداز پخته بدست افند
در امر حق نمی باید زدن دم	رضای ایزدی باشد مقدم
کلاه دور از عوץ پادشاه زکوتر	که میاید ز سوز و زهر زکوتر
نگین گر نبود انگشتر در دست	پروای زیر سوز و زهر در دست

سلامت گر شود انگشت در مشت	بسا انگشتی باشد در انگشت
مضروغم عمر عمر را برنتابد	دل دانا به عمر کمتر شتابد
گلی از شاخ گر افتد به گاشن	دگر گل به گفد چون شمع روشن
کیوترخانه صد دارد کیوتر	چه عمر گر یک رود از خانه کیوتر*
کلاه کهنه گر شد نو در آید	چه نقصان تازه گر زیور در آید
اگر سربا کلاه دارد تعلق	بیک سرصد کلاه دارد تعلق
کهن دخل از گلستان دور بهتر	چراغ صبحدم به نور بهتر
گر ختم من که چون دم آفریدند	برای آدمی عمر آفریدند
ولی بر عمر خرد نازان نباشد	که این بار سر افکن زان نباشد
اگر چه شیشه باید زاده سنگ	بسم از سنگ دارد نفرت و خنگ
ز مردان می برد دل لخت زن	اگر هر دو بیک جا شد نوازن
و لیکن زنده با مرده نه سنجد	چو نفرت در رسد لخت نه گنجد
نه بدهد هیچ کس با خاک دل را	بدون جان چه عزت آب و گل را
سرود تازه را گویش است محتاج	فروغ ماه می خواهد شب داج
چرا ازورطه جانکاه بیرون	مبادا سرزند گردون بشبختون
همایون نامه دلبر فرو خواند	ز مضبوطش بجای خود فرو ماند

نه تسکین بل نک بر ریش می ریخت

دوای قلخ را در شهد می پیخت

در بیان ملاقات کردن همایون با فلیچر  
ونصیحت کردن او ملک را و نهودن  
تماشای عجیبه بهلک

طراوت بخش چستان فسانه سخن سنج فسون جادوانه  
چنان گوید که چون شاه همایون بر آمد از لباس سوگ بیرون

به دستور قدیمش در سمر گاه  
 گهی کردی گذر در دامن دشت  
 قضا را رفت روزی سری کهسار  
 یکی گفتش ز خاصان کای جهانجور  
 بصورت هست چون ماه جهانتاب  
 چراغ دل ز نور قدس افروخت  
 غذای او بود برگ درختان  
 لباس پاک او از دلق کاهی  
 ندارد کار باکس لیک درکار  
 کفش آئینه روی سکندر  
 چراغ بیکسی چون پست گردید  
 نیاز او شد طیبوس باشد  
 ز نرمی مور در افلاق گردید  
 تباهی دیده اندر پادشاهی  
 ملک را این حکایت دانشین شد  
 عنای زد سوی درویش ملک کیش  
 رهش بود از هجوم سنگ بسته  
 ز اشجار تراکم پیچ در پیچ  
 ز زخم تیشه خارا تراشان  
 ره آواره قدری صاف گردید  
 ز قطع و قبح آن اشجار و احجار  
 ملک دامن خود را بر کمر زد  
 برای صید رفتی گاه و بیگاه  
 گهی کردی درون کوه گلگشت  
 که تا سازد دل خود را سبک بار  
 درین کوهست پنهان یک ملک خو  
 بسیرت ابر رحمت را دهد آب  
 چو پروانه پرو بال جهان سوخت  
 صدای او بگوش نیگ بختان  
 شرف دارد به خاچههای شاهی  
 بکار خویش دارد شغل بسیار  
 دلش آئینه دار روی دیگر  
 شراب عشق خورد و مست گردید  
 چراغ محفل ناموس باشد  
 فروغ شمع هفتم طاق گرید  
 کشیده پا ز دامن تباهی  
 درون خاتم دل چون نگین شد  
 بسان خادمان خیر اندیش  
 نیستان اندران چون خار رسته  
 که زلف دیلمی پیشش بود هیچ  
 ز زور بازوی سینه خراشان  
 حجر چون پنبه نداف گردید  
 ره باریک پیدا گشت هموار  
 قدم در رفتنی آهسته ترزد

رسیده بر لب غار گران سنگ  
 نظر چون کردگان پیر خدسته  
 نه پروا از کس و نه از کسی پاک  
 نخستین شاه خوزستان ثنا گفت  
 ستاده دست بسته همچو شهشاد  
 فقیر از دیدن شه گشت خورم  
 ز انداز جبینش قاب میدید  
 ز سپاهش چراغ بخت را دور  
 ز نور تصفیه دانست کس ماه  
 تجاهل کرد گفتا کیستی تو ؟  
 درین ویرانه غار تنگ چون چاه  
 بریدی همچو برقی راه دشوار  
 درین مدت کس این جانپامد  
 ترازین آمدن خبراهش چه باشد  
 ملک بنشست اول گفت انگاه  
 منم سلطان این بوم دل افروز  
 درین عالم کمال نوشنیدم  
 بجهن پندی بده بایید بکارم  
 بگفتا گرتو خواهی پند از من  
 هر از آن گل بود هر یک دگرگون  
 ولی رنگ اقامت نیست بریک  
 یکی گر بر زمین افتد بجایش

که می بود اندران درویش کانتنگ  
 مریخ بر سر سنگ نشسته  
 ز تیغ عشق یزدانی جگر چاک  
 تحیت را بدستور دعا گفت  
 تو گوئی استاده سرو آزاد  
 که میدانست کیس باشد مکرر  
 گل رخسار او بر آب میدید  
 ز روی او دل ویرانه معبور  
 چو اقلیم دولت را شهنشاه  
 درین جا از چه مطلب ایستی تو  
 رسیدی چون ز شب نور مهر گاه  
 بذات خود کشیدی رنج بسیار  
 فروشد در زمین گرگس پیامد  
 تنها اندرین کاهش چه باشد  
 که ای فرخنده روشن دل آگاه  
 غلام چو نشو درویش جگر سوز  
 زیاده از شنیدن در تو دیدم  
 فروزد شمع جان بیقرارم  
 همیس بس دیده واکردن به گلشن  
 بر آید از دگرگون رنگ بیرون  
 فتد بر خاک بینش دیده اینک  
 دگر هر شاخ می بنده سرایش

مقیم را شاید عالم کون  
 آدمی تاجیه عهد خود نظر کن  
 در آینده همین نقشه ضرر خوان  
 کجا رفتند از عالم آب و عدم  
 ازین افزون چه خواهی پند و عبرت  
 فنا در پیش داری از چه جوشی  
 تکبر بر خنابد معجز بیدار  
 پلی ضاری نه آخر تو خاکی  
 نه از شادی مرادش کامرانی ست  
 شباهی این بود پیش بزرگان  
 چنان خمید شهبان اندر شب تار  
 بود عدل و سخاوت زیور شاه  
 گرفتار گر بریزی گنج گوهر  
 بدرویشان بزرگی کن که آنها  
 زبان نا محرم از راز دل شان  
 سوال شان کلید گنج رحمت  
 چه درویش سبکدوشه گرانبار  
 ملک از رفعت دل زار بگیردست  
 تماشای عجیبه خواست ازوی  
 چه پند آنچه که مکتوم است ظاهر  
 تهنات دلش را صاحب غار  
 تماشای غریبه گر تر خواهی

که دارد از حدوث خویشتن لون  
 بحال خویشتن اشک گذر کن  
 حساب شریکی را نیک گردان  
 که نصیب العین باشد مریت عالم  
 بود چون آئینه بر اهل خبرت  
 چرا چون رعد غرائ می خروشی  
 که این غفالت بود هشیار  
 چو کرم خاک پنهان در مغای  
 با مدح جرئی چنبد نیست  
 که بزرگاله نیاید زخم گرگان  
 که باشد در رمه چون برگ خوشنوار  
 ازین هر دو مزین شده چون ماه  
 زید خلقی نه گردد جمع لشکر  
 نه کردند آشنا جالب زبانه  
 دشت معلوم کسی را منزل شان  
 جواب شان شفای درد رحمت  
 بدوشش شاه زین سان شد گهر بار  
 ز فکر آخرت بسیار بگیردست  
 که بیرون سرزند از شیشه چون می  
 که تا گردد سرور تیره خاطر  
 چو اصغار کردو گفت ای شاه هشیار  
 چه باشد جز تماشا هائم شاهی



جهان دارد تماشای مشعبد  
 ملک در پرده دارد هیبت نو  
 ازین بهتر خیالی نیست پیدا  
 چنین گفت و ملک را گفت بر خیز  
 ملک چون دید دروی هست روزن  
 چو شد نزدیک آن روزن نهان شد  
 هبایون شد از آن چو ماه رخشان  
 ستاره بهر استقبال آمد  
 تدریج عنبرین در دست شه داد  
 ز دیگر سو پریرویان طناز  
 چو خورشید از دگر سو لعل پرور  
 بصدور دلبری هر یک نشستند  
 ز گردون مشتری قاضی درآمد  
 ماه و هر ماه یک رشته گشتند  
 هبایون شد بدامادی مشرف  
 بسایک از دواجم آن دو گوهر  
 ملک خوش شد که از بخت مظفر  
 ذوی دانست کاین هم رنگ باشد  
 هنوز آن دولت فرخنده دور است  
 درون دل چو آن شادی اثر کرد  
 همان درویش را در غار میدید  
 خجل شد زان تماشای موهوم  
 چو آمد شکل سواز نیک و از به  
 بیرون آمد بهر دم صورت نو  
 که گردد در جهان دیگر هویدا  
 درین کنج نهان بکجا قدم تیز  
 و لیکن تنگ تر چون چشم سوزن  
 یکی دروازه رنگین عیان شد  
 درون دل کشا باغ بدخشان  
 به پیش شاه فرخ فال آمد  
 بیک پا ایستاده هب چو شهاد  
 چو حوران بهشتی گرم درناز  
 به چشم یار خود شد جلوه گستر  
 عروسی خانه را زیور به بستند  
 برای عقدشان راضی درآمد  
 مهاربختی سرکش گسستند  
 بت او از عروسی شد معترف  
 بیک جاجاسوه گر چون ماه و اختر  
 به عقد من درآمد لعل پرور  
 درون پرده ها خیرنگ باشد  
 چنین خیرنگها دور از شعور است  
 قضا را باز در روز گذر کرد  
 مکان در پهلوی بیمار میدید  
 یشیمان گشت چون گردید مغموم

مرخص گشت زان جان دل آگاه در آمد در حریم خود شهنشاه  
خیال لعل پرور تازه گرشده بهار دل زلب چون دود پرشد  
چو صید اندر کف صیاد گردید ز آه و ناله در فریاد گردید  
خیالات جهان صد رنگ دارند بران روشن دلاں کی دل گمارند

همان بهتر که از وی خرد گردی  
بدکار خویشترن چون مرد گردی

## در بیان تفویض کردن همایون سلطنت خوزستان را بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان

ملک روزی سران مہاکت را مشیران امور سلطنت را  
طلب فرمود یک یک در رسیدند بدرگاه همایون صف کشیدند  
چو شد آراستہ آن بزم رنگین بدون بادۃ گلزار شیریں  
سخن سنجان عالم در نشستند دختر پر روی شاهنشاه بستند  
ملک اول بر آنها آفرین خواند گهر اشکاف در دامن بیفشاند  
که اکنون در جهان کاری نهانده ز دنیا پر سرم باری شده مانده  
بخوزستان پدر می داشت شاهی بفرقش چتر از ظل الہی  
در آمد چون در آمد عهد بر من بزیار سکه گرجستان و ارمن  
بدخشان نیز در زہر رنگین است کہ آنجا غیر من مستدشین است  
زیادہ از پدر چاند پادام جهاندار دارم اندر انقیاد  
خزینہ دارم و ملک و سپاہی کنیدی در کف از احکام شاهی  
معاند را بھیجا در شکستم بعدن و داد آگہنی به دستم



بنزندگان چون کلام شهید شنیدند      بزرگی در رضا شاه دیدیم  
 زمیں بوسید و انگشت لب کشادند      جواب دل کشائیں گوشت دادند  
 که مارا شاه و شهزاده گرامی      بود یکمان بصدور نیکنامی  
 مطیع امر هر دو شاه هستیم      زندانی اگر برآید هستیم  
 گنهاریم اما جان بشاریم      بکار بندگی پس بیقراریم  
 نبا شد جز غلامی کارمایان      بود مارا بطاعت کار شایان  
 بزرگی در پزیرای غلامیست      سعادت در تلاش نیک نامیست  
 بجای شاه گر شهزاده ماند      قدم بروجده اقبال راند  
 چهار تازه بخشید جان را      کند سرسبز گلزار جهان را  
 بپزیرای او ماسر بداریم      شرف دانیم و جان رانی سپاریم  
 ملک خوشنود از ارکان خود شد      که دل را اعتقاد شان سند شد  
 بوقت نیک پس شاه خردمند      سپرده پادشاهی را بفرزند  
 بنامش خطبه و سکه رقم کرد      درون ملک سرداران علم کرد  
 روان شد خود بسوی لعل پرور      چو سوی ماه ذو خورشید انور  
 ده از مادر فرخنده درخواست      چهار عمر باقی را بپاراست

از آن کعبه خراقی نامه پر خواند  
 بصرای دگر شبییز را راند

دریان رفتن مهایون در بدخشان  
 مرتبه سیدوم و شادی کردن لعل  
 پرور بر مقدم شاه

مهایون در بدخشان چون در آمد      درون جسم جان دیگر آمد  
 که پیشش آن مه قنایان خرامید      پرور پیشش کش خود را رسانید

بهر دو جهان و دل گشتند یک رنگ  
 دوسرو نازنین در یک چمن شد  
 خوشا وقتی که با هم آرزو مند  
 چهار گلشن دیدار باشند  
 ستاره سربهای شاه بنهاد  
 بتان لعل گون گلخواران  
 بفرق شاه خود گوهر فشانده  
 ملک با لعل پیروز در تکلم  
 معنی در نرای عشقبازی  
 معنی رنگین چو خون برق رخشان  
 پیرویان بساز ارغنون گرم  
 شکر افشای شکر از لب در ادگیخت  
 حریفان بیخبر از آب انگور  
 نوازن مست از جام ترانده  
 چو خورشید جهان افروز شد پست  
 ملک را شد منش از بیقرای  
 بت سیمین بر ماه گل اندام  
 یک امشب پاش تا فردا جاگین  
 ز جام وصلت کردی تو مسرور  
 مکن تیزی که تیزی کار ناپید  
 ترا خرما مرا شیر شکر خیز  
 میشود صبرای یار دل افروز  
 ناریک دگر چو غنچه شد تنگ  
 دو شمع نور در یک انجمن شد  
 شود در آرزوی خویش خورسند  
 ز وصل خویش برخوردار باشند  
 لب خود در ثنای شاه بگشاد  
 چهل آرای بستان بهاران  
 به تخت جلوه فرمائی نشانده  
 لب او در هواش در تجسم  
 تردم در فنون زکار سازی  
 پیاله چو منقش تابان درخشان  
 دل سنگین شان چو موم شد نرم  
 طبرزد آبروی خویشتن ریخت  
 ظریفان زان اثر بودند مخمور  
 شگرفان را بلب شیرین فسانه  
 عروس شب نقاب عنبرین بست  
 مهتاب نو از حیا در پرده داری  
 ملک را گفت کای شاه دلارام  
 به بندد قاضی افلاک کابین  
 تعب دوری ز ذات تو شود دور  
 شکر در شیر خوردن خوش نهایت  
 چو افطار صوم آتش انگیز  
 پس فاقه در آید عهد فیروز

گر سینه قد ر نصیبت می شناسد      شکم چون پر شد از هیضه هراسد  
 بگف آید گهر از رنج دشوار      که گل راجا بود در پهلوی خار  
 مرا از تو حد را مشب ضرور است      که فردا روز تو آفتاب سوز است  
 همایون گفت کای جان شاد کردی      دل ویرانه را آباد کردی  
 وای امشب شب هجرت دراز است      کزان روز قیامت را نیاز است  
 ندارد صبر مشتاق جگر سوز      که دارد نشتر عشق جگر دوز  
 درین بودند هر دو صبح انور      هویدا شد زواج چرخ اخضر

درین بستان سرای عشق آگین  
 شگفته غنچه امید دیرین

## در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور

خریدار تمام سوق اسرار      دوکان آرای شهرستان اخبار  
 قلم بر نسخه مانعی شکسته      چنان نقش عروسی خانه بسته  
 که چون صبح دل آراگشت ظاهر      دکان آراست بازار مظاهر  
 شد از خورشید چون لعل بدخشان      بساط گریه کون خاک رخشان  
 غبار شب ز چشم خلق شد دور      بزد از مشک ترس قرص کافور  
 صبا هر سو گلستان را پیار است      اور گردید صحرا بی کمر و کناست  
 نمر شبنم رخ گل شست در باغ      دل لاله فروزان گشت از داغ  
 چمن آراست در برخلعت نو      بفرق گل در آمد تنای خسرو  
 پنفسه بهر شادی غلیظه سود      طبق پردسترن از صندل و عود  
 من در بر لباس پر زینان کرد      شفق گوی جامه در تن ازغوان کرد  
 گل خیمه برنگ زعفرانی      بهار آرای بزم شادمانی

ریاحین عطر بهر سور آمیخت زوادی مشک آگین را بر انگیخت  
 ذف خورشید با زرین جلاجل بدست چرخ آمد به شامل  
 ملک از خواب دوشین گشته بیدار برون آمد بآن کلونگ رخسار  
 شسته بر سرتخت مرصع باستکیار سلطانی مرجع  
 بهدر گرسی زرین اشور چو ماه نور افشان لعل پرور  
 مه و خورشید شد باهم مقابل بیک دیدار صد دیدار حاصل  
 ملک جشن عروسی ساز کرده در عشرت به عالم باز کرده  
 گره از کیسه انعام بگشاد جهانی را صلاهی عام در داد  
 بزرگان گوشه محفل گرفتند زهر وادی مراد دل گرفتند  
 بدست ساقی گاهام جامی بهستی گلخواران را پیامی  
 صدای جوش دوشا خوش برخواست ملک را عشق دو شادوش پرخواست  
 بوقت صبح تا در آمد شام زخای و نوش بوده رخصت عام  
 عروس شب بزیور چون در آمد بدست ماه روشن ساغر آمد  
 مئی رنگین دگر باره بزد جوش در آمد خورمی در مغزای هوش  
 زخوان و جام در آمد صلاهی بگوش آسمان رفته صدای  
 زبانه ارغنون و ناله جنگ کشاده شد در جان و دل تنگ  
 چراغان گشت زان سان شهر و بازار که ماه و مهر هر سو شد پدیدار  
 پریر و پان برقش اندر رسیدند زهر مطلع چو ماهی سر کشیدند  
 یکی را دلف بدست اندر دل شب یکی را تا سحر گاه شای پر لب  
 یکی از سر خوشیها پای کوبان یکی چون شاخه گل دست جنبان  
 دماغ شب چو خالی گشت از دود نسیم صمیم در گردید موجود  
 یکی داندای راز آسمانی در آمد از برای خطبه خراشی

دو ماهه ناز پرور را بیک برج  
 بیک جسم و بیک رنگ و بیک بو  
 ملک برخاست از بزم دل آویز  
 بت زر بخت پوش نازدین را  
 کشیده در برو شد سوی حیره  
 عروسی خاندن زیبا منور  
 دران تخت مرصع بود خوش رنگ  
 چو در آغوش شد آن خرم گل  
 نخستین قصد سوی گل شکر کرد  
 پتی رفیع حرارت شربت ناب  
 گهی بر روی سینه دست می زد  
 باورین قبه بر صدر سینه  
 ز ناخن شد بر و خطی هواید  
 گهی غوطه زدی در ورطه ناف  
 کمر چو بر کمر چنبر کشیده  
 پدید آمد ز زیر دامن حور  
 ملک آن داکره از چشم چو دید  
 چو مستان در بهار موسم گل  
 بریصانه بران دستی در افکند  
 بت گل پیرهن مغلوب گردید  
 ز غوطه شرم دل را تنگ میکرد  
 کشیده نقش چیس بر صفحه رو  
 نموده هیو در گوهر بیک درج  
 قران گشتند چو سعدین هر دو  
 که شد بر کار خود اورا منش تیز  
 رم آموز دل آهوی چیس را  
 فگندد پردۀ بر روی حیره  
 بسان نسخه ماننی معور  
 بران کردند هر دو ماه آهنگ  
 دماغ گل معطر شد ز سنبل  
 دهن را از لبانش پر شکر کرد  
 بشوودی زان لب دلولوی پرتاب  
 ز گل بو در دماغ هست میزد  
 درخشان چو حباب آبگینه  
 چو نقش دیلگون در ماه پیدا  
 که تا لذت کشد زان چشمه آب  
 نظر بر چنبر دیگر رسیده  
 برونک داکره یک حلقه نور  
 خیال خویش در جوش جنون دید  
 شده دیوانه بروی بیے کامل  
 که تا از درج سیمین وا کند بند  
 ز گلچین خودش مصبوب گردید  
 بیار شرم افکن جنگ میکرد  
 ز تلخی برد شیرین را بیکسو



بر سر اندر رسید آن آهوی چوین  
 درون پرده باهر جنگ افتاد  
 بصید افکن در آمد شیر غریب  
 سر اوایل از بت گل رنگ بر کرد  
 یکی غنچه به باغ حسن در دید  
 بآن مخزن که جان قریان او باد  
 چو گل باشد دهان سپهرین صدف را  
 شهابی گشت لوح قرص کافور  
 چه خوبی داشت آن کان درخشان  
 بت نازک بدن بهتاب گردید  
 عرق آمد بسرو دازدینش  
 چو شد مفتوح باب آشنائی  
 همی رسر است در عالم هویدا  
 ملک را در بدن شد تازه جان  
 برنگ شاخ گل چسپیده باهر  
 لعل پرنیان بر سر کشیدند  
 چنان خفتند هر دو ماه گلفام  
 چو بانوی شب عنبر سرشته  
 بر سر گردن کلاه زرفشان کرد  
 قنادیل ثریا تاب گردید  
 مه روشن چراغ خود بر افروخت  
 از ملک خواب خود مضبور بر خواست  
 هراسان شد از آن طرح ذواقین  
 بفرق شیشه آخر سنگ افتاد  
 درون روضه ریحان و نسریں  
 بران لولوی ناسفته گزر کرد  
 شگفته چون مه دوجالوه گردید  
 کلید سپهر داد و قفل بکشاد  
 جلا افروز خورشید شرف را  
 برون آمد شفق از مطلع نور  
 که کرد الهاس را چون لعل رخشان  
 ز شبنم هجر گل در آب گردید  
 شد آن چین چین دور از جبینش  
 رود فرسنگها ز انجا جدائی  
 که بعد از جنگ گرده صالح پییدا  
 که حلاوا خورد زان شایسته خواند  
 بهار نو رسیده دیده باهر  
 یخواب دوجوانی آرمیدند  
 که شد خورشید سری هجره شام  
 جهان را کرد مشک آگین بهشته  
 قبا از آستین کهکشان کرد  
 ادای خدمت مهتاب گردید  
 زمین نور فلک در کیده اندوخت  
 سوی چهار رفت و تن پیار است

بیت فرخنده پیگر لعل پرور	که لعلش بود سفته همچو گوهر
ز آب گرم خود را مالشی داد	قبیص تازه را آرایشی داد
بهم هردو بدعت ریه گرفتند	بگلزار عبادت خانه رفتند
بروصف حق تعالی لب کشاده	بخاک آستادش سر نهاده
ستایش بیحد و بسیار کردند	زبان در شکر شکر چار کردند
نماز کس چرا بر طالع خویش	که باشند اختراش خیراندیش
پس از عمری	که برآید تمنا
بود هر	سازگارینها مهنا

## در بیان افسانه گفتن دختران باملك هبايون

ملك روزم بجزم دولت امروز	نشسته چون بهار عید نوروز
نگار حور سیما در برش بود	جمال دلربایش منظرش بود
بگردش دلبران ناز پیور	چو کرده مات اندر فوج اختر
کرشده در ادای کار سازی	فنون غمزده اندر حیله بازی
اشارت‌های ابروی مدقوس	چو تیر قوس گردون مدقوس
تبسم دلفریب عاشقان بود	تقلید گوهر عیان جان بود
سخن جوشید در نازک معانی	معانی شد رموز نکته دانی
ملك را شد هوس اندر فسانه	بریزد هریکی در بیگانه
تکاید بند از تنگ شکر پار	چو شیطانی گرم سازد بزم گفتار
نخستین گفت گنج‌بهره که مقتاب	برای پیر آمد بر لب آب
قضارا آفتاب زهر افشان	جمالش دید و شد از دل پریشان
فرو آمد ز اوج چرخ اخضر	کشید او را چو جان خویش در بر

ربهوده سوی دولت خانه خویش  
 زجان بهکشد انگه سر و آزاد  
 دران ماهی، ملک زادی، پری چهر  
 قضا را رفت روزی در میان  
 شبه آمد ز ملک غیر بروی  
 بر آن لیلی شده عاشق چو مجنون  
 ربهود اورا بهنزلگاه اقبال  
 چو جان آجا داد در آغوش اورا  
 بهفرق خویش کرده دره التاج  
 سخن را کرده شهلا تازه پنهان  
 نظر آمد یکی طوطی مر اورا  
 پرر جالش طراوت بخش ریحان  
 شده شیدا به رنگش دام گستر  
 ولی آن مرغ زیری تن نهاده  
 شبه بر شاخسارم بود یکجار  
 کهند افگند در دامش کشیده  
 نوای خورمی می ساخت با او  
 بشکر ریزی او بود شادان  
 نه طوطی آمده در زیر بندش  
 چو بر شمشاد آمد نویت کار  
 که ربهوده ماهی در آب کوثر  
 بقوم خروشتن سالار بوده

منور کرد ازو کاشانه خویش  
 که شهره بود آبادان چو بغداد  
 سکونت داشت چون بر آسمان مهر  
 بر اسب کند رفتار شتابان  
 جهالش دید چون غورشید دروم  
 جگر را آب کرده آب را خون  
 سپرد اورا کلید دولت و مال  
 نمود از یکدلی همروش اورا  
 گرفت از کشور اندام او باج  
 که در صحرا فگنده دام صیاد  
 شکر افشان دران مرغان صحرا  
 بهار افروز باغستان گیهان  
 بگردش چون مگس پرزد بشکر  
 گریزان از کهندش بود چون باد  
 در آمد بر سرش صیاد عیار  
 که بهتر زان دگر مرغی ندیده  
 قمار دلربایی باخت با او  
 شب تیره بهوشمش بامدادان  
 که عنقا بود، شد زیر کهندش  
 بدین سان شد در افشانه گهربار  
 نهان چون اشدرین بصر گوهر  
 بفروم ماهیان سردار بر

نه از چرخ ستمداکش بگزندی  
 نه از امواج خوفی داشت در دل  
 فلک را آرزوی دیدن او  
 بختن زیور ز فاس گوهر ناب  
 نهنگی گشت پیدای چون پانگی  
 گرفت آن ماهی سیمین بدن را  
 بدریای خودش چون آب برده  
 کنیز پنجمی یعنی دل افروز  
 گلی رنگین بگلزار ارم بود  
 ز زخم چشم بلبل دور بوده  
 نه در پهلوی او خار سبگر  
 دماغ باغ ازوی عنبر افشان  
 به دیدارش گدا و شاه محتاج  
 صیادر هر سحر خدمت گزارش  
 خبر دریافت زان شمع فانوس  
 جدا از گوشه گلزار کرده  
 گرفته از شمیم جان تازه  
 گهر افشاند از لب ناز پرور  
 که کبکی بود چون طایس طراز  
 پر و بالش ز نور قدس میداشت  
 گل رنگین فشانندی قهقهه او  
 نه از دوران بگردن داشت بنده  
 نه در گرداب طوفان داشت منزل  
 ملک را شوق از گل چیدن او  
 چو لولو در صدف در پرده آب  
 اگر چه نیست در کوثر نهنگی  
 رجود آن گوهر بحر عدن را  
 از آن خوش آب گوهر تاب برده  
 چنین گفت که ای سلطان فیروز  
 چهار دلفریب باغ جبر بود  
 بسوی و رنگ خود مسرور بوده  
 نه از خوف سبومش بار بر سر  
 رخس در صبح چون زهره درخشان  
 گل خورشید پیشش غنچه عاج  
 چمن را خنجر از رنگین عذارش  
 در آمد شاگهن رضوان فردوس  
 بخوبی طریقه دستار کرده  
 ز رنگش روی خود را داد غازه  
 بدگوش پادشاه عدل گستر  
 بپیدان صیاحت قهر پرواز  
 فلک را زیر بال خویش اندکاشت  
 جهان آشفته بر خوش لاله او

ز رفتارش دل حوران خجل بود      ملک از عشق رویش پا بگل بود  
 عذابى سخت بال آهنین چنگ      بسویش کرد چون صیاد آهنگ  
 رجود آن ماده مرغ نازنین را      که چون شیر ژیاں آهوی چین را  
 ستاره گفت کای شاه جهاندار      ترا بادا جهان رام و فلک یار  
 که شصت در بیابان تشنه لب بود      ز سوز تشنگی در تاب و تب بود  
 برای آب هر سو میدوید      بر شگ باد هر جا سر کشیدی  
 و لیکن آب چون آب گهر بود      نهان از خواهش او در نظر بود  
 قضایای پریشان و فادار      دران وادی بر و گردید غمخوار  
 بکوهی اندرون غار پرده      بزیر منفذ کسار پرده  
 دران ظلمت کده بود آب حیران      که پخشید به تامل مرده را جان  
 غریب تنگ دل چون چشمه را دید      ز دیدارش گل امید را چید  
 چو خضر افگند خود را اندران آب      که دارد تشنه لب آب سیراب  
 گوارا بود آب زندگانی      بدست آمد حیات جاودانی  
 بلا رنج و تعب خود عباد شد      سنگندر پیش آن اقبال زد شد  
 بت سیمین زلفدان لعل پرور      بدیس سالی ریخت گل از تنگ شکر  
 که لعل بود درکان بد خشان      چو گوهر اندرون درج رخشان  
 فلک حیران همیشه در سراغش      قهر را بر جگر پیوسته داغش  
 دل خورشید در آتش پتی او      اثر در ترک گردون از مئی او  
 بچشم مشتری روزی در افتاد      ز عشق او بجان سوژی در افتاد  
 ستاره گشت دلالتش درین کار      برای کارسازی یار غمخوار  
 زکات آورد بیرون آن گهر را      چو از زیر زمین آرشد زر را  
 بجان مشتری افتاد زان جوش      شهادت در برش چون جان در آغوش

بجای حرز او را در گلو کرد  
 ز کاب شب چراغش نور می جست  
 دل صدپاره را ازوی رطو کرد  
 مایک گفتا که شاه می بود نامی  
 دوی خاطر رشپور می جست  
 درون خاندانش دختری بود  
 پخواست او در آمد شو جوانی  
 دوی خاطر رشپور می جست  
 پسر او را بجان شوری در افتاد  
 پس از چندی سراغش یافت آخر  
 چو آنهم گشت عاشق بر لقایش  
 محالقصه بهم هر دو در آمیخت  
 بساک ازدواج رسم دیرین  
 پریریای بقول شاه یکسر  
 بگفتاری که طنز آمیز می بود  
 بسم پیچید در خود لعل پرور  
 زنان هر چند می باشند طناز  
 اگرچه در گهر محبوب باشند  
 اسیر شانه چو شد لعل پرور  
 نظر از یار می دزدید هر دم  
 جلی هر کس که درمی بافت بازی  
 هر یک خویشتن را می شناسد  
 شود دل تنگ در آغوش شوهر  
 زنان باکره ایس شیوه دارند  
 شوند آخر بهم یکدل زن و مرد  
 دل صدپاره را ازوی رطو کرد  
 دوی خاطر رشپور می جست  
 سبق برده ز شاهان گرامی  
 بر اوج خسروانی اختری بود  
 نبود آگاه از نام و نشان  
 عنان صبر از دستش بر افتاد  
 جبالش در شهادت دید ظاهر  
 چو بر بخت برهمن از جان فدایش  
 حجاب از میان خود برانگیخت  
 شهر چیدند چو پرویز و شیرین  
 بخت دیدند چو صبح منور  
 ز بس شوخی شکر انگیز می بود  
 ز شرم اندوخت شب نم بر گل تر  
 نمی سازند بر مردان نظر باز  
 بشوهر چو رسد محبوب داشت  
 حیاشد در رخ او جلوه گستر  
 ز شرم خود پرو کمر دید هر دم  
 کجا بنده کمر در چاره سازی  
 ز دیدارش بسم در خود هراسد  
 بیودن خوش چو شد هوش شوهر  
 برین شیوه می چندم گمارند  
 ز دوری می کشند از دل در سر

شکر در شیر چون آمیز کرده جدائی اندران ناچیز گردد  
 دو تن یک دل چو شد یک لشکر است این نظامت بخش امر کشور است این  
 بهار باغ دولت اتفاق است فروغ دین و ملت اتفاق است  
 جهان ویران کندیم اتفاقی  
 ز رحمت دور شد مردخفاقی

## در بیان تقسیم کردن همایون شاه پرستاران لعل پرور را بر امرائے خود -

ملک روزه بهار دل کشا بود بجز از پرنیای زریں قبا بود  
 به سرتاجی زیاقوت دگر گوی که گردون را بتکوینش جگرخون  
 زر افشار ملایم داشت در دست کز آن قدر تریخ چرخ بشکست  
 بتان صف برکشیده سو بسویش چوپروانه فدا برشمع رویش  
 یکی مست از شراب حسن خود بود دل آشفتهگان از غمزه برپود  
 یکی بر عارض گلرنگ مسرور یکی بر ناز دل آشوب مغرور  
 یکی را فخر بر زلفین شب رنگ یکی را از کمرشده شیوه جنگ  
 ملک چون دید هر یک را جدا باز سخن بالعل پرور کرد آغاز  
 که ای سر و بهار باغ سپهراب رخ گلنار از رنگ تو چه آب  
 پرستاران تو هر چند فرد اند و لیکن طالب دیدار مرد اند  
 زنان را شوی کردن ناگزیر است شکر در شیر شد لذت پذیر است  
 زن به مرد را حشمت نباشد بصدر گلبران عزت نباشد  
 درداخته دور است از هماغل بسوی او دل کس نیست مائل  
 زن و مرد اند با هم عشق پرور مبه و خورشید با هم جلوه گستر

زهر ذرق بود راهی بذره  
 اگرچه خیراعظم بود دور  
 شبهه انجم نیاید تا ز گرداب  
 نه بابل سوی گل رغبت نهاید  
 بدون عشق چون پروانه بر شمع  
 درین محنت سرای دیر بنیاد  
 ز جاذب عشق پیدا اتحاد است  
 بهر گل روتوان دادن یکی گنج  
 خلاوت می دهد هر هر یک را  
 و رای مرد، زن را نیست آرام  
 سخن چون لعل پرور کرد در گوش  
 چه غنچه در گریبان سرفرو کرد  
 پس انگه گفت باشه کای گرامی  
 توفی مختار بر خشک و ترمن  
 درین عالم مبارک رای داری  
 و لیکن رشته باید بست محکم  
 که مرد نیک را باید زن نیک  
 مکن با زاغ طوطی را هم آغوش  
 زن و مرد اند باهم شیشه و سنگ  
 چنان باید که هر دو در تراشه  
 پرستاران من بهتر ز حوراند  
 بهردان و فاکردار بسیار  
 ز سوهان قیض شد دندان اریه  
 بکان قنک گوهر می کشد نور  
 نیارد سر برون نیلوفر از آب  
 که گل هم سوی بابل لب کشاید  
 بریزد خویش را در محفل جهم  
 یکی جا دیگری گردید منقاد  
 ز جاذب عشق پیدا انقیاد است  
 سپردن پاییکه سرد گهر سنج  
 کمر بسیار کار اندک را  
 شکر را ذائقه افزود بادام  
 نخستین از حیامی ماند خاموش  
 تبسم اندرون لب گرو کرد  
 بشاهان گرامی نیک نامی  
 ز نور تو فروزان اخترمن  
 ز محتاجان نیز دل برآری  
 که تا هرگز نه گردد قدر کس کم  
 که آتش گرم خاود سرد تریگ  
 که گردد عیش او زان بد خاموش  
 مخالف هر دو می کردند آهنگ  
 یکی گردید با ساز پیگانه  
 ز چشم سرخ چشمان سخت دوراند  
 که بد کردار بر دل می شهد بار



زشان خوب روزگار مزاج اند  
 بهار دلفریب عند لب اند  
 مدح زانم وزغن را طرقة گل  
 ملک گفتا که ای سرخیل شاهی  
 کنیز کاری که رونق را بشاید  
 ضمیر هریک را آزمایم  
 و زان پس خو است تا امرای لشکر  
 ملک زان هفت تن را منتخب کرد  
 نواسی را سپرده سرو آزاد  
 ز شهبلا کار دل بگرفت نایل  
 دصبر را گشت جفت ناز پرور  
 شده همدوش املاقی دل افروز  
 ستاره شد در آغوش زریوند  
 ملک با هر یکی اقطاع نداد  
 بلی در صحبت ارباب اقبال  
 کف اهل کرم چون ابرو سیراب  
 بروی کس چو بر دارد نظر را  
 خداوندان نسبت شادمانند  
 بود پیوسته مرد افضل الناس  
 اسیر ربه الله اچلیس خناس

کلید سروزی دست فراخ است

زلفیض میوه پیرخور دار شاخ است

## در بیان وفات کردن همایون شاه و لعل پرور گوید

فغان زین مطرب چرخ کز آهنگ      که می دارد خوابش چند نیرنگ  
 مخالف هست ساز آن کم اندیش      ز آوازش بگوش جان رسد نیش  
 نشیدش را مقامی بر محل نیست      و رای نغمه جانگ اجل نیست  
 صدای زیر و بم دارد چه ظنهور      پرنگ ذالک دلهای رنجور  
 درین دیر کهن سال زمانه      ندارد کس سرای جاودانه  
 درین خمخانه ساقی خون فروش است      بجامش زهر تر در جای نوش است  
 شکار امروز ایسی کاشانه راز      چنین آرد بیرون از پرده آواز  
 که بود اندر رکاب لعل پرور      غلام پروری زاد سترگر  
 سکار نام آن دیوانه چش بود      توگوئی مفسد روی زمین بود  
 و جودش آیت قهر الهی      دلش شهرست طومار سیاهی  
 نهادهش برتر از مار غضبناک      چو خرس زشت صورت شوخ و بیباک  
 قضا را در دماغش تیرید شد خون      بحسن لعل پرور گشت مطبوع  
 نهان می پخت دیگ خام در دل      طپیدی در نهان چون مرغ بسمل  
 پس از چندی ز حال آن بد اختر      بنوعی گشت واقف لعل پرور  
 خیال او که بود از کار پس دور      چو دشترنیش زد در سینۀ مور  
 ازین سودا بزدان داشت او را      پس از چندی دگر بگذاشت او را  
 که از دیدن کس مجرم نه گردد      به عین هیچ کس ما ز نه گردد  
 ولی آن ظالم از اغوای ابلیس      فساد انداخت دگر گون ز قلابس  
 بران شد شاه را مسموم سازد      و جودش از جهان معدوم سازد

کشیدند بر سر پر خسروانی  
 ندانستند که آن درد و ظفر منند  
 یکی گرفتد دیگر چون جهانند  
 میهن عاشق و معشوق یک رنگ  
 نهان در پردۀ خاکند با هم  
 غرض آن کافر بیدین و بیداد  
 ازان خوردن رخس نهناک گردید  
 گهر به آب شد چون شمع به نور  
 فرو بستند حکما دست تدبیر  
 نظر چون کرد بر شد لعل پرور  
 صدف را دید به گوهر جگر چاک  
 بظاهر اشک در چشمش نه گرداند  
 سکون را بفرق دار کرده  
 بخوستان نوشتند نامه ادگانه  
 گلاب و مشک را آماده تر ساخت  
 لباس خسروانه در برش کرد  
 دگر به خویشتمن را نیز آراست  
 همایون چون بتابوت شهادت  
 بهجراش بزرگان در نشاندند  
 درون دهنه آمد لعل پرور  
 کشید آن جسم بیجان را در آغوش  
 بران پرویز صحبت های دیوین  
 کند بالعل پرور زندگانی  
 چو جان و تن بهم دارند پیوند  
 مگر زیر زمین مدفون جهانند  
 جدائی نیست گریه سینه شد سنگ  
 زهر آغوشی خود ها مکرر  
 بشربت سودۀ الهاس در داد  
 جگر چون دامن گل چاک گردید  
 ز غورشید حیالش قاب شد دور  
 که میدیدند غالب امر تقدیر  
 کشید از آه آتشبار اخگر  
 جسد برخاک و جان در سیر افلاک  
 در سیراب از ترگس نهفتانند  
 نهانی راز را اظهار کرده  
 نوید این ملک را کرد آگاه  
 ملک را پاک دزدی چون گهر ساخت  
 گلاب کیقبادی بر سرش کرد  
 بزیور ها که شاهی تن بیاراست  
 بسوی دهنه خود شد روانه  
 جواهر بر سر بیجان فشاندند  
 ملک را دید می خواهد به بستر  
 لبش چرب نهاده دوش بردوش  
 سپرد ده جان شیرین همچو شیرین

همایون را حق خدمت ادا کرد  
 بزرگان چون درون دخمه بودند  
 نیامد ماهر و بیرون ازین راه  
 چهار دو جسم یک گردیده دیدند  
 در آن پرده که جای مردگان بود  
 ازین آتش بجانها تب در آمد  
 بژان و سردر آمد مؤبدان را  
 بسم کردند تدبیر رهائی  
 چنان چسبیده تربودند با هم  
 بیک محراب هر دو جای کردند  
 ازین سنگی تماشای جگر دوز  
 کجادر عشق می گنجید جدائی  
 چساکس کشته تیغ جفا داد  
 گرفتار محبت لعل پرور  
 بشمع کشته چون پروانه افتاد  
 زن پر درد بهتر از دو صد مرد  
 گزشتن از سر جان هوسناک  
 بر راه عشق گر پرسی بجا کرد  
 بپنگ تار مثل زخمه بودند  
 درون دخمه می رفتند ناگاه  
 فغان درد خاک از دل کشیدند  
 خروش ناله افسردگان بود  
 دم و احسرتا بر لب در آمد  
 نهاده قاب در جان غمزدان را  
 شد در ازدواج شان جدائی  
 شد منفک یکم زان دیگر هر  
 بیک حجره دو شد ماوای کردند  
 بچشم زیر کای گردید شب روز  
 که ماند بعد مردن آشنائی  
 شهید خنجر ترک و فاشد  
 اسپر دام الفت لعل پرور  
 برای مرده جان زنده را داد  
 دل بیدرد کوید آهن سرد  
 سپردن جسم نازک را تبه خاک

کمال عشق بآنان غیر این نیست

سوای آن و گر نباشد چنین نیست

## در مخاطبهٔ نفس گوید

دلاقای درین طاق کهن سال  
 میان دست همت اندرین خاک  
 کنی با خاک بازی هم چو اطفال  
 که باشد سپهر گاه تو پر افلاک

بجهان هر چند چون دریای آب است  
 مدد ز نهار رخت خود پسینایب  
 اگر تو همچو ماهی در شتابی  
 گریزی تا کجا از پنجه مرگ  
 ترا بهر عبادت آفریدند  
 نه از بهر هوای لهو و بازی  
 نداری یاد اصل خویشتن را  
 بنزیر سایه اُم مغیلاں  
 اگر خواهی بمنزل رخت بردن  
 جرس بادگ رحیل کاروانست  
 بر آوازش بجاید رخت بستن  
 ترا شد شام ظاهر در بیابان  
 بسی هستند دزدان اندرین راه  
 روان شد قافله تو پس جهانندی  
 کنون هشیار شوکیس کارخام است  
 قدم چالاک کن چون مرد چالاک  
 چه رخشیدی بشب چون گرم شب تاب  
 عجب دارم که دنیا دوست داری  
 که دختر کشت و خواهر کشت و مادر  
 پس از چندی ز شمشیر تنهایی  
 تو خود انصاف کن کیی کار چون است  
 نهی داور که مخالفت یا براهست  
 بچشم زیرکان مثل سراب است  
 مکن اسپاب خود را غارت آب  
 اجل دنبال تو چون شیرابی  
 که آخر شاخ تو ریزد بر و برگ  
 برای شغل طاعت آفریدند  
 نه از بهر خیال ترک تازی  
 چه چه دودن نمی دانی چمن را  
 بخارستان کشائی پای جولان  
 نشاید در بیابان جان سپردن  
 به تنبیه هجور رهروان است  
 نه چون مرغ پر افگن پر شکستن  
 درختی بر سر منزل شتابان  
 تو داری در بیابان رخت و جنگاه  
 بدست شب روان بیسکس جهانندی  
 که دزدان در پس و پیش تو شام است  
 و گر نه بر سر خود بیختی خاک  
 که بگذشت است اکنون از سرت آب  
 بآن خون ریز دل رامی گماری  
 پسر کشت و پدر کشت و برادر  
 ترا هم میبکشد دیگر چه خواهی  
 همیشه دوستاند زیر خون است  
 پسندی بر سر خود ایس قباحست

هبای بهتر که برداری ازو دل      چو خرد گل بهاشدن چیست حاصل  
 مشو زدهار مشغول حدامت      بترس از کاوش روز قیامت  
 گرفتار گرتو شعر نغز گوئی      بزرگی از سر اشعار چوئی  
 دیرزد قدر تو مثل نظامی      نه بالا تر تواند شد ز جامی  
 بجهت گر تو باشی جلوه گستر      نگردی پور سینا را برابر  
 پس آن باشد مناسب کاند رین راه      بصادق دل شوی از دل هواخواه  
 بگیری دامن انسان کامل      رسی زین دشت جافرما بمنزل  
 چو اسماعیل از عشق کهای      شوی مشبوح در راه الهی

خوری از چشمه جاوید آبی  
 کنی مستی همیشه زان شرابی

## در خاتمه کتاب گوید

چهبد الله که ایس گلدسته عشق      پسند خاطر دل خسته عشق  
 نصارت بخش باغستان جان شد      سزای ارمغان دوستان شد  
 پرشد عنبریں چون نقش ارزنگ      زهر یک رنگ پیرانگیخت نیرنگ  
 ز مشکیں خامه گوهر فشانم      محقق شد در نازک بیانم  
 کهن افسانهها را تازه کردم      سخن رامن بلند آوازه کردم  
 حکایتها شاهان گزشته      که بود از گوش عالم دورگشته  
 چو ریهای گرد آلود چمن بود      پراگنده بهر دفتر سخن بود  
 کهر بستم فراهم رایبیک سلک      کشیدم چون گهر در رشته کاک  
 جدا گانه بهریک رنج بردم      قدم اندر سراج گنج بردم  
 خوشتر از جرید پاستانها      چو سحر سامری ایس داستانها  
 چراغ فروخته از آب گوهر      فروزان کرده ام بزم سخن ور

بیگردنگ است چون خورشید رخشان	ز آغاز و ز اشجامش درخشان
بنفش مدعا چون رنگ بستم	قلم بر دستم مانی شکستم
مودت بود چون عنوان نامه	مودت را رقم کردم ز نامه
مودت بر سر هنگامه آمد	ازان نامش مودت نامه آمد
بود قادر جهان ماه فلک سیر	چراغ افروز این طاق کهن دیر
بود تا بر سریر چرخ اخضر	جلوس آفتاب جلوه گستر
بود تا آب جنیان از دم باد	بود تا خاک را بر آب بنیاد
ریاض دلکش این تازه عنوان	نسیم روح بخشش این گلستان
طراوت بخش باغ خسروان باد	بهار گلشن پیر و جوان باد
ضحیر خستگان را باد مرهم	دل اندوهگین را یار و همد
سپند آتش آذر پرستان	شیم گلشن دلهای مستان
رفیق عاشقان بادا مه و سال	انیس گل رخان حور تمثال
ز بانم را دعا چون کرد رنگین	اثر جوشید چون معنی ز آمیزش

(الف)

## فهرست عنواناتها مودت نامه

نمبر شمار	عنوان	صفحه
۱	در توحید باری تعالی عز اسمه	۲
۲	در بیان استدلال کردن بر ذات واجب تعالی شایسته	۳
۳	مناجات بجناب رب الهاجات جانت عظمته و قدرته	۵
۴	در نعمت نبینا احمد مجتبیٰ محمد مصطفیٰ صلی الله علیه وسلم	۷
۵	در بیان اظهار شرافعت و استدعای شفاعت از جناب رسالت صلعم	۹
۶	در بیان معراج پیغمبر صلی الله علیه وسلم	۱۱
۷	در تالیف کتاب گوید	۱۶
۸	در فضیلت عشق گوید	۲۱
۹	در حسب حال خود گوید	۲۳
۱۰	در بیان تنبیه از باب غفلت گوید	۲۴
۱۱	در بیان آغاز کتاب مودت نامه گوید	۲۶
۱۲	در بیان رفتن وزیر در خدمت پادشاه سمر قند و مناکحت زرینه دختر پادشاه مزدک و پادشاه رخ پادشاه خوزستان	۲۸
۱۳	در بیان تولد شدن همایون شاه ابن شهرخ از زرینه دختر پادشاه سمر قند	۳۰



- ۱۳ در بیان شتافتن شاه رخ از یس سر راه فانی بملک جاوداشی و  
جلوس همایون شاه بر تخت جهانپاشی بجایگاه پدر  
بزرگوار خود ۳۲
- ۱۵ در بیان شنیدن غوری خان حارس گرجستان خبر وفات  
شاه رخ و نامه نوشتن اودوز راه همایون شاه بر بغاوت ۳۴
- ۱۶ در بیان شب خون زدن همایون شاه بر غوری خان و  
کشتن شدن او ۳۷
- ۱۷ در بیان رفتن همایون شاه در گرجستان و منعقد شدن  
نگینیه بسلک ازدواج او ۴۰
- ۱۸ در بیان مرخص شدن همایون شاه از جهان بادو و آوردن  
نگینیه ر در خوزستان همراه خود و مقرر شدن ظفر خان  
به دیاربت شاه گرجستان ۴۲
- ۱۹ در بیان رفتن همایون شاه برای شکار در صحرا و ملاقات  
کردن او با ستاره اندرون باغ که در زیر زمین  
پنهان است ۴۵
- ۲۰ در بیان ظاهر کردن ستاره ملال خاطر خود را که از  
جانب لعل پرور بهر رسانیده بود ۵۰
- ۲۱ بیان کردن ستاره از جمال لعل پرور با همایون شاه و  
عاشق شدن او برو ۵۵
- ۲۲ نامه نوشتن همایون شاه بجانب لعل پرور و روانه شدن  
ستاره به سمت پدرش با نامه او ۵۸

- ۲۳ باز آمدن همایون از باغ ستاره در خوژستان و ظاهر کردن کیفیت لعل پرور با مادر خود و سلامت کردن او  
همایون را بر طریق تصیحت
- ۶۰
- ۲۴ در بیان رفتن ستاره در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور و گزرا نیدن نامه و انگشتی و تصویر همایون شاه بنظر آن پیری زاده
- ۶۴
- ۲۵ نامه نوشتن لعل پرور در جواب همایون شاه و روانه شدن ستاره نزد او
- ۶۵
- ۲۶ در بیان آمدن ستاره از بدخشان در باغ خود و فرستادن او دامون را نزد یک همایون شاه با نامه و تصویر لعل پرور
- ۶۹
- ۲۷ در بیان متولد شدن نوید ابن همایون شاه از شکر دگینه دختر پادشاه گرجستان یعنی غوری خان
- ۷۲
- ۲۸ حکایت هم دریس معنی
- ۷۳
- ۲۹ در بیان وفات کردن شاه بدخشان و مقرر شدن حکومت آن جابر خنامه مادر لعل پرور
- ۷۴
- ۳۰ حکایت پیر سبیل تمثیل
- ۷۷
- ۳۱ در بیان شورش کردن عشق لعل پرور بر همایون شاه و رفتن او از خوژستان در دشت شب
- ۷۸
- ۳۲ در بیان آمدن لعل پرور در دشت شب و ملاقات کردن با همایون شاه و رفتن شاه در بدخشان
- ۸۰
- ۳۳ در بیان اوقات گزرا نیدن همایون با لعل پرور چند روز در سپهر و شکار
- ۸۶

- ۳۴ در بیان شنیدن همایون خبر وفات جهان بانو مادر شگینه  
و رفتن او بطرف خوزستان بر طلب مادر خود ۸۸
- ۳۵ در بیان استعزام کردن همایون شاه از شگینه در از مراجع  
لعل پرور با خود، و ادا کردن او از آن امر ۹۳
- ۳۶ در بیان ازدها کشتن همایون شاه در شکارگاه و بر آمدن  
مهره کهر با گوی از پرده دماغ او ۹۶
- ۳۷ در بیان وفات کردن ختامه و تخت نشینی لعل پرور  
بجای مادر ۹۹
- ۳۸ در بیان دوشستن همایون تعزیت نامه بجانب لعل پرور ۱۰۳
- ۳۹ در بیان رفتن همایون از دستگیری مهره بر هوا و کشتن او  
دیورا در گوهستان مازندران که صریحه نام داشت ۱۰۵
- ۴۰ در بیان ملاقات کردن همایون با انوشک این سهره در  
گوهستان و عنایات آن درویش بر حال او ۱۰۸
- ۴۱ در بیان مریض شدن همایون شاه از انوشک بن سهره و  
رسیدن او در بدخشان و ملاقات کردن با لعل پرور ۱۱۳
- ۴۲ در بیان استفسار کردن لعل پرور سبب مسافرت او و  
جواب دادن او ۱۱۶
- ۴۳ در بیان ضیافت کردن لعل پرور همایون را در باغ دلکشاکه  
ترتیب داده پدر لعل پرور بود ۱۲۰
- ۴۴ در بیان ظاهر کردن همایون تهنیه خود را با لعل پرور ۱۲۵
- ۴۵ در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را ۱۲۷

فهرست شماره	عنوان	صفحه
۴۶	در پیمان پاسخ دادن همایون لعل پرور را	۱۲۸
۴۷	در بیان پاسخ دادن لعل پرور همایون را	۱۳۰
۴۸	در بیان پاسخ دادن همایون لعل پرور را بر سر میز سعادت	۱۳۲
۴۹	در بیان تاخت کردن نریسا شاه ارمن به گرجستان و اسیر شدن ظفر خان بدست او	۱۳۴
۵۰	در بیان نامه نوشتن همایون با مادر خود	۱۳۶
۵۱	در بیان از قبیله رها نپیدن نویید این همایون ظفر خان را	
	که در قلعه سوس محبوس بود	۱۳۷
۵۲	در بیان ملاقات کردن نویید با همایون پدر خود	۱۳۹
۵۳	در بیان نامه نوشتن همایون نریسا شاه ارمن	۱۴۱
۵۴	نامه نریسا در جواب همایون شاه	۱۴۲
۵۵	در بیان مصافه همایون شاه با نریسا شاه ارمن	۱۴۴
۵۶	در بیان مصافه کردن همایون شاه روز دوم با نریسا و گشتمه شدن او بر دست همایون شاه	۱۴۷
۵۷	در بیان مداخلت همایون شاه در شهر ارمن و کشتن شدن نویید با جمیل دختر نریسا و قانع	۱۴۹
۵۸	در بیان رفتن همایون شاه در خوزستان کرت تانن و ملاقات کردن با دوستان خود	۱۵۰
۵۹	در بیان عتاب کردن شگینسا به همایون شاه از راه کنایت	
	در کلام دوستانه	۱۵۲
۶۰	زاری کردن لعل پرور در ملاقات همایون شاه	۱۵۳

شماره	عنوان	صفحه
۶۱	در بیان وفات کردن نگین	۱۵۵
۶۲	در دیوان نالیدن همایون در فراق نگین	۱۵۷
۶۳	در بیان نوشتن لعل پرور تعزیت نامه بجانب همایون	
۱۵۹	مشتمل بر طنز و کنایه	
۶۴	در بیان ملاقات کردن همایون با فلیچر و نصیحت	
۱۶۰	کردن او ملک را و نبودن تماشای عجیبه چلک	
۶۵	در بیان تقویض کردن همایون سلطنت خوزستان را	
۱۶۵	بفرزند و روانه شدن خود بسوی بدخشان	
۶۶	در بیان رفتن همایون در بدخشان مرتبه سوم و شادی	
۱۶۷	کردن لعل پرور بر مقدم شاه	
۱۶۹	در بیان دامادی و عروسی همایون و لعل پرور	
۱۷۳	در بیان افسانه گفتن دختران با ملک همایون	
۶۹	در بیان تقسیم کردن همایون شاه پرتاران لعل پرور	
۱۷۸	را برامراه خود	
۷۰	در بیان وفات همایون شاه و لعل پرور گوید	۱۸۱
۷۱	در مخاطبه نفس گوید	۱۸۳
۷۲	در خاتمه کتاب گوید	۱۸۵

The text of *Mawaddat-Nama* was prepared for the press by Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, Junior Lecturer in Urdu who is now retired from the University service. The printing of this book could not be undertaken during his tenure of office. The Head of the Department and the Junior Lecturer in Urdu, who is appointed in the place of Mawlawi Muhammad Husayn Sahib Mahvi, have with great care edited this volume.

University Buildings }  
Triplicane }  
1st. October, 1950 }

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAB.

## FOREWORD

Six years have elapsed since Part I of *Kulliyat-i-Abjadi* was issued by the University of Madras. The present volume, published now, represents Part II of *Kulliyat-i-Abjadi* comprising *Mawaddat Nama*, composed by Mir Ismail Khan Abjadi, when he was over seventy years of age. In the foreword to *Anwarnama (Kulliyat-i-Abjadi, Part I)* I have sketched in brief outline the life and writings of the poet; I have also dwelt in greater detail upon the various compositions of that author celebrated as *Malikush-shura* (Poet Laureate) at the court of Muhammad Ali Khan Bahadur Nawwab Walajah I, 1749-1795 A. D.

The theme of the book is the love episode of Humayun, ruler of Khozistan and Lal Parwar, princess of Badakhshan. Romantic love had always engaged the attention of the great Persian poets and composers. Mir Ismail Khan Abjadi, himself a renowned scholar, well versed in Persian lore, though a native of the distant country of the Carnatic, was naturally eager to exhibit his skill and excel as a romantic poet and he chose for his subject the popular episode of Humayun and Lal Parwar. The poet closely follows the style of Jami, the Persian mystic poet and author of *Yusuf Zulaykha*, though his own depth of scholarship and graceful style of poetry is apparent in the present work.

A careful study of the volume by the sympathetic reader will indicate the extent to which the Persian language was cultivated in the Carnatic and the interest evinced in that language and literature by the Muslim rulers and the people at large during that period.

---

PRINTED AT THE NURI PRESS LTD.,  
54, MAIN ROAD,  
ROYAPURAM, MADRAS  
1950

---



BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

*Junior Lecturer in Urdu, University of Madras*



UNIVERSITY OF MADRAS

1950



GENERAL EDITOR

S. MUHAMMAD HUSAYN NAINAR, M.A., LL.B., Ph.D.

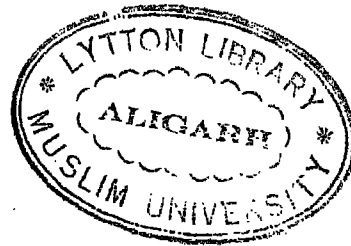
---

KULLIYYAT - I - ABJADI  
II

MAWADDAT NAMA

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI





२१२१

१९१५०१२५

This book is due on the date  
last stamped. A fine of 1 anna  
will be charged for each day the  
book is kept over time.

२२२

۲۱۲۱

۳۴۲  
مورث نامه

۸۹/۵۵/۱۴۵

Date

No

Date

No